

پنی دنیا
بہانہ

جلد اول

خون آشام مرموز

ال. جی. اسمیت

کاری از زندگی پشتاز

رنیای خبانه

جلد اول

خون آشام مرموز

نویسنده: ال. جی. اسمیت

مترجم: FILAGOND

صفحه آرا و طراح کاور: JuPiTeR

کاری از گروه ترجمہ ی زندگی پیشہ

فهرست

مقدمه

فصل اول	فصل نهم
فصل دوم	فصل دهم
فصل سوم	فصل یازدهم
فصل چهارم	فصل دوازدهم
فصل پنجم	فصل سیزدهم
فصل ششم	فصل چهاردهم
فصل هفتم	فصل پانزدهم
فصل هشتم	فصل شانزدهم

مقدمه

دنیای شبانه. عشق هرگز این قدر ترسناک نبوده است.

دنیای شبانه یک مکان نیست. اطراف ماست. یک جامعه مخفی از خون آشام ها، گرگینه ها، ساحره ها و مخلوقات تاریکی است که بین ما زندگی می کنند. آنها برای انسان ها زیبا، مهلک و اغواگر هستند. ممکن است دبیر دبیرستانان یا دوست پسران یکی از آنها باشند.

قوانین دنیای شبانه می گوید که شکار انسان ها موردی ندارد. بازی با قلبشان موردی ندارد و حتی کشتنشان موردی ندارد. فقط دو کار است که نمی توانید با آنها بکنید:

۱. هرگز اجازه ندهید آنها بفهمند که دنیای شب وجود دارد.

۲. هرگز عاشق یکی از آنها نشوید.

این داستان ها در مورد وقایعی هستند که در صورت شکسته شدن این قوانین پیش می آیند.

فصل اول

اولین روز تعطیلات تابستانی بود که پاپی^۱ فهمید دارد می میرد.

این حادثه در دوشنبه اولین روز واقعی تعطیلات اتفاق افتاد. (تعطیلات آخر هفته حساب نمی شود.) پاپی در حالی که به صورتی لذت بخش احساس بی وزنی می کرد از خواب بیدار شد و اندیشید مدرسه نیست.

نور خورشید از پنجره جاری می شد و کنار تخت خواب طلایش معلق می ماند. پاپی پتویش را کنار زد و از تخت خوابش بیرون پرید و اخم کرد.

آخ. معده اش دوباره درد گرفت. به شکلی طاقت فرسا، انگار که می خواست بالا بیاورد. خم شدن کمی به او کمک می کرد.

پاپی اندیشید نه، قبول نمی کنم که در طول تعطیلات تابستون مریض شم. قبول نمی کنم. چیزی که پاپی در آن لحظه لازم داشت کمی قدرت برای مثبت اندیشیدن بود.

درد دو برابر شد. مثبت فکر کن احمق. او راهش را به طرف راهروی پوشیده شده با کاشی های نیلی و طلایی حمام انتخاب کرد.

اول فکر کرد که دارد بالا می آورد اما بعد درد همانطور که ناگهانی آمده بود ناگهانی رفت. پاپی راست ایستاد و پیروزمندانه تصویر آشفته اش را بر انداز کرد.

او برای تصویرش زمزمه کرد: «به من بچسب بچه تا سالم بمونی.» و چشمکی فریبکارانه تحویلش داد و بعد در حالی که چشمان سبزش را که با مایه ای از تردید باریک می شد را می دید به جلو خم شد. روی دماغش چهار لکه وجود داشت و اگر پاپی نورث^۲ صادق بود که معمولاً بود چهار تا و نصفی. مانند یک بچه با نمک بود. پاپی زبانش را برای خودش در آورد و بعد با وقار بسیار بدون آنکه نگران شانه کردن موهای ژولیده مسی رنگش که دور سرش جمع شده بود باشد برگشت.

او وقارش را تا وقتی به آشپزخانه که برادر دو قلوش فیلیپ^۳ در آن صبحانه می خورد رسید حفظ کرد و سپس دوباره چشمانش را تنگ کرد اما این بار روی او. کوچک، کم اهمیت و موفرفری بودن به قدر کافی بد بود. (در یک نگاه در واقع همان قدر که هیچ چیز شبیه الف نیست او مانند گل آلاله روی کتاب های مصور کودکان به نظر می رسید.) ولی داشتن یک برادر دوقلوی موطلایی مانند وایکینگ ها و به شکلی ساده خوش قیافه و خوب، این فقط یک خباثت عمدی خاص در ساختن دنیا به نظر می آمد، مگر نه؟

او با صدایی مملو از خشونت گفت: «سلام فیلیپ.»

۱_ Poppy

۲_ North

۳_ Phillip

فیلیپ که وضع روحی خواهرش را تشخیص می داد بی تفاوت بود. او نگاه خیره اش را برای چند لحظه از بخش مصور مجله L.A. بلند کرد. پاپی باید اعتراف می کرد که او چشمان قشنگی دارد. چشمانی کنجکاو و سیاه با مژه هایی بسیار تیره. آنها تنها چیزی بودند که دوقلو ها در آن اشتراک داشتند.

فیلیپ به سردی گفت: «سلام.» و به سمت مجله مصورش برگشت. پاپی بچه های زیادی را نمی شناخت که می دانست روزنامه می خوانند ولی فیلیپ همیشه این کار را می کرد. او مانند پاپی سال قبل در دبیرستان ال کامینو^۴ سال اولی بود و بر خلاف پاپی همیشه بیست می گرفت، در تیم فوتبال، تیم هاکی، و تیم بیسبال می درخشید و همچنین به عنوان نماینده کلاس خدمت می کرد. یکی از بزرگترین لذت های پاپی در زندگی دست انداختن او بود. پاپی می اندیشید که او خیلی خشک است.

اکنون او فقط نخودی می خندید و شانه بالا می انداخت. نگاه ترسناکش را رها کرده بود. «کلیف^۵ و مامان کجان؟» کلیف هیلگارد^۶ سه سال ناپدری آنها بود و حتی از فیل هم خشک تر بود.

«کلیف سرکاره. مامان داره لباسا رو می شوره. باید بهتر غذا بخوری و گرنه تو باید بشوریشون.»

«باشه، باشه...» پاپی روی پنجه پایش بلند شد تا داخل کمد را بگردد. او برای یافتن یک بسته غلات منجمد دستش را به زور داخل برد و با دقت یک بسته بیرون کشید. او آن را بدون شیر خورد.

کوچک و الف مانند بودن همیشه هم بد نبود. او در حالی که به سمت یخچال می رفت کمی رقصید و جعبه غلات را با ریتم تکان داد.

او در حالی که جعبه غلات را با ریتم رقص تکان می داد آواز خواند: «من یه پیکسی سکسی هستم.»

«نه، نیستی.» فیلیپ این را با آرامشی مخرب گفته بود. «چرا تو لباسات رو نمی پوشی؟»

پاپی در حالی که در یخچال را باز نگاه می داشت به خودش نگریست. او تی شرتی بزرگ تر از اندازه که با آن خوابیده بود را پوشیده بود و آن لباس به اندازه پیراهنی کوچک او را می پوشاند. او گفت: «این لباسه.» و یک نوشابه رژیمی از یخچال برداشت.

به در آشپز خانه ضربه زده شد و پاپی از لای توری در دید که چه کسی است.

«سلام جیمز^۷. بیا تو.»

جیمز راسموسن^۸ وارد شد و عینک ریونش را در آورد. پاپی مانند همیشه با نگریستن به او دردی ناگهانی را حس کرد. در ده سال گذشته عملاً موردی نداشت که هر روز او را ببیند. هر روز صبح وقتی که به ناچار با او روبرو می شد تپشی ناگهانی و زودگذر تقریباً شیرین و دردناک را در قفسه سینه اش حس می کرد.

فقط به دلیل خوب به نظر رسیدن متمرده جیمز نبود که پاپی همیشه به طور مبهمی او را به یاد می آورد. او موهایی ابریشمین به رنگ قهوه ای روشن، صورتی باریک و هوشمندانه و چشمانی خاکستری که متناوباً جدی و بی تفاوت بودند داشت. او خوش قیافه ترین پسر در

۴_ El Camino

۵_ Cliff

۶_ Hilgard

۷_ James

۸_ Rasmussen

دبیرستان ال کامینو بود، ولی به این دلیل نبود. به این دلیل نبود که پاپی به او واکنش نشان می داد. این چیزی درون او بود. چیزی مرموز، جذاب و همیشه دور از دسترس. این چیز باعث می شد قلب پاپی تندتر بتپد و پوستش مورمور شود.

فیلیپ متفاوت به نظر می رسید. همین که جیمز داخل شد خودش را سفت گرفت و صورتش بی روح شد. نفرتی تکان دهنده بین دو پسر جرقه زد.

بعد جیمز انگار که واکنش فیلیپ او را سرگرم کرده باشد لبخند بی رمقی زد. «سلام.»

فیل گفت: «سلام.» صدایش ایدا دوستانه نبود. پاپی حسی قوی داشت که فیلیپ می خواهد او را ببندد و بیرون بیاورد. فیلیپ همیشه وقتی که جیمز آن اطراف بود در نقش برادر محافظ زیاده روی می کرد. فیل به طرزی زننده افزود: «راستی ژاکلین^۹ و میشل^{۱۰} چطورن؟»

جیمز به او خیره شد: «خب، واقعا نمی دونم.»

«تو نمی دونی؟ اوه، آره، تو همیشه تا تعطیلات تابستون دوست دخترات رو ول می کنی. آزادت می دارن تا ول بگردی، آره؟»

جیمز با ملایمت گفت: «البته.» او لبخند زد.

فیلیپ با عداوتی خونسردانه به او خیره شد.

شادی بر بخشی از وجود پاپی چیره شد. خداحافظ ژاکلین. خدا حافظ میشل. خداحافظ پاهای بلند زیبای ژاکلین و سینه های عجیب باد کرده میشل. تابستون بی نظیری می شه.

بعضی از مردم فکر می کردند رابطه جیمز و پاپی پاک است. این غلط بود. پاپی سالها می دانست که با او ازدواج خواهد کرد. این یکی از دو آرزوی بزرگش بود. آرزوی دیگرش دیدن دنیا بود. پاپی تاکنون این را به جیمز نگفته بود. او حتی هنوز هم فکر می کرد جیمز دخترهای پا دراز با ناخن های اراسته و کفش های کثانی را دوست دارد.

پاپی برای برگرداندن نگاه خیره جیمز از برادر زن آینده اش گفت: «یه سی دی جدید؟»

جیمز گفت: «این یه آهنگ جدید اثوتکنو^{۱۱} هست.»

پاپی با شادی فریاد کشید: «یه خواننده تواتروت^{۱۲} دیگه. نمی تونم صبر کنم. بیا بریم بهش گوش بدیم. اما درست در همان لحظه مادر پاپی داخل شد. مادر پاپی مانند یک قهرمان زن فیلم های آلفرد هیچکاک^{۱۳} آرام، بلوند و بی نقص بود. او معمولا حالتی بدون دردسر و پر تاثیر به خود می گرفت. پاپی از آشپزخانه بیرون رفت و تقریبا به سمت مادرش دوید.

«متاسفم. صبح به خیر.»

مادر پاپی در حالی که پاپی را از یقه تی شرتش گرفته بود گفت: «یه دقیقه صبر کن.» و افزود: «صبح به خیر فیل، صبح به خیر جیمز.» فیل صبح به خیر گفت و جیمز با طعنه ای حساب شده سرش را تکان داد.

^۹_ Jacklyn

^{۱۰}_ Michaela

^{۱۱}_ Ethnotechno

^{۱۲}_ Tuva throat

^{۱۳}_ Alfred Hitchcock

مادر پاپی پرسید: «همه صبحونه خوردن؟» و وقتی پسرها گفتند که صبحانه خورده اند او به دخترش نگریست و پرسید: «تو چی؟» و به صورت پاپی خیره شد.

پاپی جعبه غلات منجمد را به صدا درآورد و قاطعانه گفت: «این طوری بهتره.» ولی وقتی مادرش او را به سمت یخچال هل داد او رفت و یک بسته یک کوارتی شیر کم چرب برداشت.

مادرش در حالی که نگاهش را از جیمز به پاپی می انداخت گفت: «میخواید تو اولین روز آزادتون چی کار کنید؟»

«اوه، نمی دونم. پاپی به جیمز نگاه کرد. «موسیقی گوش می کنیم. شایدم از تپه ها بریم بالا؟ یا به طرف ساحل رانندگی کردیم.»

جیمز گفت: «هر چی تو بخوای. ما همه تابستونو داریم.»

تابستان گرم، طلایی و با شکوه مقابل پاپی گسترده شده بود. بویی مانند کلر استخر و نمک دریا می داد. احساس می کرد که علف های گرم روی پشتش هستند. او اندیشید سه ماه تمام. این مدت ابدیه. سه ماه برای همیشه.

واقعا عجیب بود که او وقتی که این اتفاق می افتاد به آن فکر می کرد.

«می تونیم به مغازه های جدیدی تو روستا سر بزنیم ...» او جمله اش را آغاز کرده بود که درد ناگهان هجوم آورد و نفسش در گلورش حبس شد.

دوباره. یک دوره درد پیچش آور عمیق که باعث می شد او خم شود. پاکت شیر از دستش افتاد و همه چیز سیاه شد.

فصل دوم

پاپی می توانست صدای مادرش را بشنود ولی نمی توانست چیزی بگوید. آشپزخانه با نقطه های سیاه چرخان پوشیده شده بود.

«پاپی، حالت خوبه؟» پاپی اکنون می توانست دست مادرش را احساس کند که بالای بازوی او را گرفت و با نگرانی نگاه داشت. درد آرام شده بود و بینایش باز می گشت.

او وقتی که صاف ایستاد جیمز را در مقابل خود دید. صورتش تقریباً بی روح بود ولی پاپی او را به قدر کافی می شناخت که نگرانی را در چشمانش تشخیص دهد. پاپی متوجه شد که او پاکت شیر را نگاه داشته است. او می بایست زمانی که پاپی پاکت را انداخته بود آن را در هوا گرفته باشد. پاپی با بی توجهی اندیشید واکنشی واقعا مبہوت کننده.

فیلیپ سرپا بود. «خوب هستی؟ چی شد؟»

«نمی دونم.» پاپی به اطراف نگریست و بعد با خجالت شانه بالا انداخت. او اکنون که احساس می کرد بهتر شده است به شدت می خواست کسی اطرافش نباشد. این راهی بود برای نادیده گرفتن دردی که آن را نادیده گرفته بود. راهی برای فکر نکردن به آن.

«فقط یه درد لعنتی بود. فکر می کنم درد معده باشه. تو می دونی من چی خوردم.»

مادر پاپی دخترش را در کمترین حد ممکن تکان داد. «پاپی این درد معده نیست. حدود یه ماه قبل چند بار این درد رو داشتی. این طور نیست؟ این همون درده؟»

پاپی به طرزی آزار دهنده شرمندہ شد. در واقع درد هرگز واقعا او را ترک نمی کرد. به هر دلیلی او با شور و شوق فعالیت های پایان سال او می توانست آن را نادیده بگیرد. و اکنون او باید بیشتر آن را تحمل می کرد.

«تأحدودی.» او وقت کشی کرد. «اما...»

این برای مادر پاپی کافی نبود. او به پاپی فشار آورد و به طرف تلفن آشپزخانه رفت. «می دونم دکترها رو دوست نداری ولی من به دکتر فرانکلین^{۱۴} تلفن می زنم. می خوام اون به تو یه نگاه بندازه. این چیزی نیست که بشه نادیده گرفت.»

«اوه، مامان، الان تعطیلاته ...»

مادرش گوشی تلفن را برداشت. «پاپی، این غیر قابل بحثه. برو لباس بپوش.»

پاپی با وجود اینکه می دانست این کار فایده ای ندارد آه کشید. او به جیمز که متفکرانه به فاصله ای متوسط می نگریست اشاره کرد. «حداقل قبل از اینکه برم بذار یه سی دی گوش یدیم.»

او به سی دی نگریست انگار که باید آن را فراموش کند و پاکت شیر را انداخت. فیلیپ ان ها را تا راهرو دنبال کرد.

«هی، رفیق تو اینجا چی کار می کنی؟ تا اون لباس بپوشه ...» جیمز کمی برگشت. او تقریباً با حواس پرتی گفت: «برو به کارت برس، فیل.»

«دستت رو از خواهرم بکش.»

پاپی وقتی که به اتاقش رفت فقط سرش را تکان داد. انگار که جیمز به این فکر بود که او را لخت ببیند.

او به طور جدی به بیرون کشیدن یک جفت کشوی کوچک می اندیشید. او در حالی که سرش را تکان می داد به سوی آنها گام برداشت. جیمز بهترین دوست او بود، واقعا بهترین دوست او بود و پاپی به او تعلق داشت. ولی جیمز هرگز کوچک ترین تمایلی برای گذاشتن دستانش در دستان پاپی نشان نمی داد. بعضی اوقات پاپی از اینکه جیمز درک می کرد که او یک دختر است تعجب می کرد. او اندیشید بعضی روز ها می رفتم اون رو ببینم و در را برای جیمز باز گذاشت.

جیمز داخل شد و به او لبخند زد. این لبخندی نبود که سایر مردم معمولاً می زدند، طعنه آمیز یا مسخره نبود. بلکه لبخندی کوچک و زیبا و تا حدودی گناهکارانه بود.

پاپی گفت: «برای موضوع دکتر متاسفم.»

«نه تو باید بری.» جیمز به او نگاهی مشتاقانه انداخت. «مامانت درست می گه. ممکنه درد خیلی طول بکشه. تو وزن کم کردی. درد مزاحم خوابت می شه.»

پاپی میهوت به او نگاه کرد. او به هیچ کس حتی جیمز در این مورد که دردش در شب بدتر می شود نگفته بود. ولی بعضی مواقع جیمز چیزی را می دانست. انگار که می توانست ذهن پاپی را بخواند.

جیمز گفت: «من فقط تو رو می شناسم. فقط همین.» و بعد در حالی که پاپی به او خیره شده بود نگاهی کج و شیطنت آمیز تحویل او داد و بسته بندی سی دی را گشود.

پاپی شانه بالا انداخت و در حالی که به سقف خیره شده بود روی تخت خوابش ولو شد.

پاپی گفت: «به هر حال می خوام مامان بهم اجازه بده یه روز از تعطیلات مال من باشه.» او گردن کشید تا نگاهی به جیمز بیندازد. «ای کاش مامانم مثل مامان تو بود. مامان من همیشه نگرانه و سعی می کنه روی من متمرکز بشه.»

جیمز با شیطنت گفت: «و مامان من واقعا اهمیت نمی ده من کی پیام و برم. خب، کدوم بدتره؟»

«والدینت می ذارن که یه آپارتمان شخصی داشته باشی.»

«تو ساختمونی که صاحبش چون برایشون از استخدام یه سرپرست ارزون تره.» جیمز سرش را تکان داد چشمانش روی سی دی ای بودند که در دستگاه گذاشته شده بود. «با والدینت بد برخورد نکن، بچه. تو خوش شانس تر از اونی هستی که فکر می کنی.»

پاپی به این موضوع فکر می کرد که سی دی آغاز شد. او و جیمز هر دو ترنس، موسیقی زیر زمینی الکترونیکی ای که از اروپا می آمد را دوست داشتند. جیمز ریتم تکنو را دوست داشت. پاپی عاشق آن بود. زیرا موسیقی واقعی بود، طبیعی و پاستوریزه نشده، ساخته شده توسط کسانی که آن را باور داشتند. کسانی که عاشق آن بودند، نه کسانی که دنبال پول بودند.

همچنین دنیای موسیقی باعث می شد او احساس کند یک جز از جاهای دیگر است. او عاشق تفاوت و تضاد آن بود.

به ذهنش خطور کرد که شاید این چیزی باشد که به دلیل آن از جیمز خوشش می آید. متفاوت بودن او. در حالی که صداهای عجیب اتاق را پر کرده بود او سرش را بالا آورد تا به جیمز نگاه کند. او می دانست که جیمز از هر کس دیگری بهتر است ولی همیشه چیزی بود، چیزی در مورد جیمز که او را از پاپی دور می کرد. چیزی در مورد او که کسی نمی توانست بفهمد.

مردم دیگر آن را تکبر یا بی اعتنائی یا گوشه گیری تصور می کردند ولی در واقع هیچکدام از آنها نبود. این فقط تفاوت بود. او از دانش آموزان دیگر در مدرسه متفاوت تر بود. پاپی بارها فکر می کرد که انگشتش را روی تفاوت گذاشته است ولی همیشه اشتباه می کرد. و بیشتر از یک بار مخصوصا در وقتی که در دیر وقت شب به موسیقی گوش می دادند یا اقیانوس را تماشا می کردند او احساس کرده بود که نزدیک است جیمز چیزی به او بگوید.

و همیشه احساس کرده بود اگر جیمز به او بگوید باید چیز مهمی باشد، چیزی به تکان دهنده و جذابیت اینکه یک گربه آواره با او حرف بزند.

اکنون او به موهای موج روی پیشانی جیمز می نگریست و می اندیشید او ناراحت به نظر می رسد.

« جیم مشکلی نیست، هست ؟ منظورم تو خونست ، یا هر چیزی؟ » او تنها شخص در دنیا بود که اجازه داشت به او بگوید جیم. حتی ژاکلین و میشل هم سعی نمی کردند این کار را بکنند. جیمز با لبخندی که به چشمانش نمی رسید گفت: «تو خونه چه مشکلی می تونه وجود داشته باشه؟» بعد سرش را با بی توجهی تکان داد. «نگران نباش پاپی. چیز مهمی نیست فقط یه خویشاوند که من رو ببینه. یه خویشاوند به درد نخور.» بعد لبخندش به چشمانش که برق می زد رسید. او گفت: «یا شاید باید من نگران تو باشم.»

پاپی شروع کرد که بگوید: «اوه، انگار که ...». در عوض متوجه شد که به طرز عجیبی می گوید: «واقعا؟»

به نظر می رسید جدیت پاپی به دل نمی نشیند. لبخند جیمز محو شد و پاپی متوجه که آنها بدون اینکه طنزی بین آن دو باشد به سادگی به هم می نگرند. آنها به هم می نگریستند و جیمز مردد و تقریبا آسیب پذیر به نظر می رسید.

«پاپی.»

پاپی آب دهانش را قورت داد: «بله؟»

جیمز به طور ناگهانی بلند شد و رفت تا بلندگوی صد و هفتاد واتی پسر قد بلند را بردارد. وقتی برگشت، چشمان خاکستریش تیره و عمیق بودند.

«البته اگه تو بیمار باشی من نگران می شم.» جیمز به آرامی افزود: «دوست ها برای این کارن، درسته؟»

پاپی اعتماد به نفسش را از دست داد و با تاسف گفت: «درسته.» و بعد لبخندی قاطعانه تحویل جیمز داد.

جیمز گفت: «ولی تو بیمار نیستی. این فقط چیزیه که لازمه تو مواظبش باشی.» و با شیطنت افزود: «احتمالا دکتر به تو چند تا آنتی بیوتیک و یه سرنگ بزرگ میده.»

پاپی گفت: «اوه، خفه شو.» جیمز می دانست که او از آمپول می ترسد. فقط فکر اینکه یگ سوزن وارد پوستش شود ...

جیمز به در که نیمه باز بود نگاهی انداخت و گفت: «مامانت می یاد اینجا.» پاپی نمی فهمید او چگونه می تواند صدای آمدن کسی را بشنود. موسیقی بلند بود و راهرو با فرش پوشیده شده بود ولی لحظه ای بعد مادر پاپی در را باز کرد.

او به سرعت گفت: «خیلی خب، جگر. دکتر فرانکلین گفت حالا بیای. متاسفم جیمز ولی من باید پاپی رو ببرم.»

«باشه. می تونم بعد از ظهر برگردم.»

پاپی می دانست چه موقع شکست خورده است. او اجازه داد مادرش او را به گاراژ ببرد و به حرف های زیر لبی جیمز در مورد اینکه بعضی ها آمپولی بزرگ را تجربه می کنند بی اعتنائی کرد.

یک ساعت بعد او روی میز معاینه دکتر فرانکلین دراز کشیده بود و از روی ادب چشمانش را از روی انگشتان دکتر فرانکلین که شکم او را معاینه می کردند برمی گرداند.

دکتر فرانکلین لاغر، باریک، مو سفید، با ژست پزشکی روستایی بود. شما می توانستید به بعضی ها کاملا اعتماد کنید .

او گفت: «اینجا درد می کنه؟»

«آره، اما به طوری که به کمرم می رسه. یا شاید من ماهیچه کمرم رو فشار می دم یا هر چی.»

او به آرامی و کاوشگرانه انگشتانش را تکان داد و بعد متوقفشان کرد. صورت دکتر فرانکلین تغییر کرد. پاپی در آن لحظه به نحوی می دانست این یک ماهیچه گرفته نیست .

این ناراحتی معده نبود. این چیزی ساده نبود و هر چیزی دائما تغییر خواهد کرد. تمام آنچه دکتر فرانکلین گفت این بود: «می خوام ترتیب یه آزمایش روی این رو بدم.»

صدایش خشک و متفکرانه بود اما به هر حال وحشت پاپی را احاطه کرده بود. او نمی توانست توضیح دهد چه اتفاقی درون او افتاده است. یک نوع دلشوره وحشتناک مانند یک حفره سیاه زیر پای او باز شده بود.

مادرش پرسید : «چرا؟»

«خب ...» دکتر فرانکلین لبخند زد و عینکش را بالا کشید. او انگشتش را روی میز کار زد. «... واقعا فقط جزیی از فرایند انهدامه. پاپی گفت در بخش بالایی شکمش درد داره. دردی که به کمرش میرسه ، دردی که شب ها بدتره. اون اخیرا اشتهاش رو از دست داده و وزن کم کرده و کیسه صفراش معلومه. این یعنی من احساس می کنم این موضوع بسط داره. حالا اینا نشانه چیزی زیادی هستن و یه سونوگرام کمک میکنه بعضی هاشون رو کنار بذاریم.»

پاپی آرام شد. او نمی توانست به یاد بیاورد که کیسه صفرا چه کار می کند ولی او تا حدی مطمئن بود که به ان نیازی ندارد.

هیچ چیز یک عضو دیگر را با نام های احمقانه که نمی توانستند جدی باشند درگیر نمی کرد. دکتر فرانکلین در حالی که در حالی که در مورد لوزالمعده و کبد حرف می زد داخل شد و مادر پاپی شانه بالا انداخت انگار که فهمیده است. پاپی نمی فهمید ولی ترسش زایل شده بود. گویی یک پوشش حفره سیاه را پوشانده بود و نشانه ای نگذاشته بود که اصلا حفره انجا بوده است. دکتر فرانکلین می گفت : « شما می تونید سونوگرافی رو توی بیمارستان بچه های اون طرف خیابون بگیرید و بعد از این که تموم شد بیاید اینجا.» مادر سرش را آرام ، جدی و موقر تکان داد. مانند فیل. یا کلیف. باشه، ما مواظبیم.

پاپی تا حدی احساس مهم بودن می کرد. او کسی را نمی شناخت که برای آزمایش به بیمارستان رفته باشد.

مادر پاپی در حالی که از مطب دکتر فرانکلین بیرون می رفتند موهای او را به هم زد. « خب جگر تو با خودت چیکار کردی؟»

پاپی شرورانه لبخند زد. او از نگرانی قبلیش راحت شده بود . او برای خنداندن مادرش گفت : «شاید من باید عمل جراحی داشته باشم. تجربه جالبی خواهم داشت.»

مادرش بدون خنده گفت: «بیا امیدوار باشیم این طور نباشه.»

بیمارستان کودکان سوزان جی. منفورت یک ساختمان خاکستری زیبا با قوس هایی پر پیچ و خم و پنجره ای بزرگ، با شیشه ای یک پارچه بود. وقتی آنها از مقابل یک مغازه ی کادو عبور کردند پاپی نگاهی متفکرانه به آن انداخت. به وضوح یک فروشگاه کادوی کودکان بود، پر از رنگین کمان های فریبنده و حیوانات دست سازی که ممکن بود بزرگسالان با یک نگاه به عنوان هدیه ای در آخرین لحظات بخرند.

یک دختر از مغازه بیرون آمد. او کمی بزرگتر از پاپی بود، شاید هفده یا هجده ساله. او زیبا بود، با صورتی که ماهرانه آرایش شده بود و یک دستمال گردن زیبا که کاملا این واقعیت را که او مو ندارد نمی پوشاند. او شاد به نظر می رسید، با گونه هایی تپل و گوشواره هایی که شادمانه زیر دستمال گردن آویزان بود ... اما پاپی دردی از ترهم را حس می کرد.

ترحم.... و ترس. دختر واقعا بیمار بود به طوری که باید به بیمارستان می رفت، البته برای مردم عادی واقعا مریض بود. ناگهان پایی میل پیدا کرد که آزمایشی که با خود داشت آنجا رها کند و خارج شود.

سونوگرافی عذاب آور نبود ولی تا حدودی ناراحت کننده بود. یک متخصص کمر پایی را با یک روغن چرب کرد، بعد یک اسکنر سرد را که امواج صوتی را درون او می فرستد روی کمرش گذاشت، و از درون او عکس برداشت. پایی متوجه شد که ذهنش به طرف دختر زیبایی بی مو می رود.

پایی برای اینکه حواس خود را پرت کند به جیمز اندیشید و به چند دلیل که به ذهنش آمده بود به اولین باری که او جیمز را می دید، روزی که او به کودکان رفته بود. او رنگ پریده بود، پسری لاغر با چشمانی درشت خاکستری و چیزی نامحسوس و عجیب که باعث می شد پسران بزرگ تر بلافاصله شروع به انتخاب کردن او کنند. در زمین بازی آنها مانند سگ های شکاری دور یک روباه، علیه او متحد شده بودند تا اینکه پایی دید چه اتفاقی افتاده است.

پایی در پنج سالگی هم خوب مشت می زد. او گروه را ترکاند. به صورت ها سیلی و به ساق پاها لگد می زد تا اینکه پسرهای بزرگ فرار کردند. بعد او به طرف جیمز چرخید. «می خواهی دوست بشیم؟»

جیمز بعد از مکث کوتاهی خجولانه سر تکان داد. چیز عجیب و دلنشینی در لبخند او وجود داشت.

ولی پایی به زودی فهمید دوست جدیدش کمی عجیب است. وقتی مارمولک کلاس مرد جیمز بدون هراس جسدش را برداشت و از پایی خواست اگر مایل است آن را بگیرد. معلم وحشت کرده بود.

جیمز همچنین می دانست که حیوانات مرده را کجا پیدا کند. او به پایی زمینی خالی را نشان داد که جسد چندین خرگوش روی علف های بلند قهوه ای قرار داده شده بود. جیمز در این مورد بی تفاوت بود.

وقتی جیمز بزرگ تر شد بچه های بزرگتر دست از دستچین کردن او کشیدند و او قد کشید تا هم قد آنها و به طرز عجیبی قوی و سریع شود. به تدریج شهرتش به خشن و خطرناک بودن رشد کرد. و وقتی عصبانی می شد برق چشمان خاکستریش تقریبا هر کسی را می ترساند.

اما او هرگز از دست پایی عصبانی نشد. آنها در تمام این سال ها بهترین دوستان هم باقی ماندند و تقریبا وقتی به اول دبیرستان رسیدند جیمز شروع به گزینش دوست دختر کرد. همه دختران مدرسه او را می خواستند ولی او هیچکدام را زیاد نگه نمی داشت و هرگز سفره دلش را برای آنها باز نکرد. او برای آنها یک پسر مرموز بد بود. تنها پایی رویه دیگر او را می دید، رویه ای حساس و دلسوز.

متخصص گفت: «درسته.» و با یک حرکت ناگهانی پایی را برگرداند تا با او روبرو شود. «تموم شد. بذار پماد روغنی رو از روت پاک کنم.»

پایی در حالی که به صفحه نمایش می نگریست پرسید: «راستی این چی رو نشون میده؟»

«خب، پزشکت این رو بهت می گه. رادیولوژیست نتایج رو می خونه و می تونه اونا رو به مطب پزشک اطلاع بده.» صدای متخصص کاملا بی تفاوت بود. بی تفاوت تر از آنکه پایی به تندی به او بنگرد.

وقتی به مطب دکتر فرانکلین برگشتند پایی بی قرار بود، در حالی که مادرش یک مجله قدیمی را ورق می زد. وقتی پرستار گفت: «خانم هیلگارد.» هر دوی آنها از جا برخاستند.

پرستار گفت: «اوه، نه.» و با دستپاچگی به مادر پایی نگریست. «خانم هیلگارد، دکتر فقط می خواد شما رو به مدت یه دقیقه ببینه. تنها.»

پایی و مادرش یکدیگر را نگریستند. سپس مادر پایی به کندی مجله اجتماعی را کنار گذاشت و پرستار را دنبال کرد.

پایی بعد از رفتن او مهبوت ماند.

تا حالا، روی دکتر فرانکلین هرگز قبلا این کار را نکرده بود.

پاپی متوجه شد قلبش به شدت می تپد. نه سریع، بلکه به شدت. بنگ ... بنگ ... بنگ، در وسط قفسه سینه اش، درونش تکان می خورد. احساسش غیر واقعی و سرگیجه آور بود.

در موردش فکر نکن. احتمالا چیزی نیست. یه مجله بخون. ولی به نظر نمی رسد انگشتانش درست کار کنند. در آخر وقتی مجله را باز کرد چشمانش روی کلمات می دویدند بدون آنکه آنها را به مغزش برسانند.

اونا اونجا در مورد چی حرف می زنن؟ چه اتفاقی داره می افته؟ خیلی طول کشید ...

مدت بیشتری طول کشید. پاپی در حالی که انتظار می کشید خود را در حالی یافت که بین دو فکر مردد است: (۱) چیز مهمی برای او اتفاق نیفتاده است و مادرش بیرون می آید و برای تصوراتش به او می خندد. (۲) برای او اتفاق ترسناکی افتاده و او باید درمان وحشتناکی داشته باشد تا خوب شود. حفره سر پوشیده و حفره باز. وقتی حفره پوشانده می شد، مضحک به نظر می رسید و او برای چند اندیشه احساساتی شرمند می شد. ولی وقتی او احساس می کرد که انگار زندگی کمتر از یک رویاست و اکنون در آخر واقعا سخت پشیمان بود.

پاپی اندیشید می خوام با جیمز حرف بزنم.

در آخر پرستار گفت: «پاپی؟ بیا تو.»

مطب دکتر فرانکلین با چوب قاب بندی شده بود و تاییده هایی از دیوارها آویزان بود. پاپی روی صندلی چرمی نشست و سعی کرد خیلی معلوم نباشد صورت مادرش را بررسی می کند. مادر او ... بسیار آرام به نظر می رسید. آرام و زیر فشار. او لبخند می زد ولی عجیب نبود، لبخندی تا حدودی متزلزل.

پاپی اندیشید اوه، خدایا. حادثه ای در شرف وقوع بود.

دکتر گفت: «حالا، دلیلی برای ترس نیست.» و پاپی بلافاصله وحشت زده تر شد. کف دستانش به دسته های صندلی چرمی چسبیده بود.

دکتر فرانکلین گفت: «تو عکست یه چیز غیر عادی نشون داده میشه. من می خوام اون را به آزمایش های دیگه ربط بدم.»

صدای او آرام ، سنجیده و دلنواز بود. «برای یکی از آزمایش ها لازمه که تو از نیمه شب تا روز قبل از این که من آزمایش گیرم چیزی نخوری. و مامانت گفته تو امروز صبحونه نخوردی.»

پاپی بدون فکر گفت: «من یه بسته غلات منجمد خوردم.»

«یه بسته غلات منجمد؟ خب، فکر کنم بتونیم این رو به عنوان یه روز حساب کنیم. آزمایش رو امروز میگیریم و فکر می کنم برای تو بهتر باشه که تو بیمارستان بستری بشی. حالا آزمایشاتی که به آنها سی ای تی اسکن وای آر سی پی گفته میشه. ... اینها اسم های اختصاری برای چیزاییه که من هنوز نمی تونم درست تلفظشون کنم.» او لبخند زد. پاپی فقط به او خیره شد.

دکتر به ملایمت گفت: «چیزی در مورد این آزمایش ها نیست که تو رو بترسونه. سی ای تی اسکن. ای آر سی پی اسکن هم شامل گذاشتن یک لوله توی گلو، داخل شکم و توی لوزالمعده هست. بعد با لوله مایعی رو تزریق میکنیم که رادیوگرام نشونش می ده.»

دهان دکتر به تکان خوردن ادامه داد، ولی پاپی دیگر کلمات را نمی شنید. او وحشت زده تر از آن بود که بتواند گذر زمان زیادی را به یاد آورد.

پاپی اندیشید من فقط در مورد تجربه های جالب شوخی میکنم. من واقعا بیماری نمی خوام. من نمی خوام بیمارستان برم. من نمی خوام هیچ لوله ای تو گلویم گذاشته بشه.

او با درخواستی بی کلام به مادرش نگریست. مادرش دست او را گرفته بود.

«خیلی طول نمی کشه، جگر. ما فقط به خونه بر میگردیم و یه چیزهایی برات بسته بندی میکنم. بعدش ما برمی گردیم.»

«من امروز باید برم بیمارستان؟»

دکتر فرانکلین گفت: «فکر کنم این بهترین کار باشه.» دست پایی مادرش را فشرد. فضای خالی مغز او پر از وزوز بود. وقتی آنها مطب را ترک کردند مادرش گفت: «متشکرم، اون^{۱۵}» پایی قبلاً هرگز نشنیده بود او دکتر فرانکلین را با اسم کوچک صدا کند. پایی نرسید چرا. در طول مدتی که آنها از ساختمان خارج می شدند و به اتومبیل می رسیدند چیزی نرسید.

وقتی آنها به طرف خانه می رفتند مادرش با صدایی ملایم و آرام شروع به صحبت در مورد مسائل عادی کرد و پایی به او جواب داد. وانمود می کرد اوضاع عادی هست در حالی که در تمام این مدت بیماری ترسناکی درون او رشد می کرد.

تنها وقتی که آنها درون اتاق خواب بودند و کتاب های مرموز و لباس های خواب پنبه ای را درون چمدان کوچکی جا می دادند پایی تقریباً اتفاقی پرسید: «راستی دکتر فرانکلین دقیقاً فکر می کنه چه اتفاقی در مورد من افتاده؟»

مادرش بلافاصله جواب نداد. او به چمدانی نگریست. در آخر گفت: «خب اون مطمئن نیست چی شده.»

«ولی چی فکر می کنه؟ اون باید به چیزی فکر کنه و اون در مورد لوزالمعده من صحبت کرد. فکر کنم صداش طوری بود که فکر می کرد برای لوزالمعده من اتفاقی افتاده. فکر می کنم اون به کیسه صفرا یا هر چیز دیگه ای نگاه می کرد. من تا حالا نمی دونستم لوزالمعده شامل این ...»

«جگر،» مادر پایی او را از شانه اش گرفت و پایی متوجه شد او کمی عصبی شده است. او نفس عمیقی کشید .

«من فقط می خوام حقیقت رو بدونم، باشه؟ من چند تا نظریه در مورد اینکه داره چه اتفاقی می افته دارم. این بدن منه و من حق دارم بدونم پزشک ها انتظار چی رو دارن، ندارم؟»

نطق شجاعانه ای بود و هیچ کدام از این ها منظور او نبود. چیزی که او واقعا می خواست اطمینان خاطر دوباره بود. دکتر فرانکلین قول داده بود که چیز بی اهمیتی است. بدترین چیزی که می توانست اتفاق بیفتد خیلی بد نبود. او این را نفهمیده بود.

«آره، تو حق داری بدونی.» مادرش اجازه داد باز دم طولانی بیرون رود، سپس به کندی گفت: «پای، دکتر فرانکلین همیشه نگران لوزالمعده تو بوده. ظاهراً ممکنه چیزایی توی لوزالمعده تو اتفاق بیفته که باعث تغییر اندام های دیگه مثل کیسه صفرا و جگر می شه. دکتر فرانکلین وقتی تغییرات رو احساس کرد تصمیم گرفت چیزایی رو با سونوگرافی بررسی کنه.» پایی آب دهانش را قورت داد. «و اون گفت سونوگرافی ... غیر معموله. چقدر غیر معمول؟»

«پای، اینا همش مقدماتیه.» مادر صورت او را دید و آهی کشید. او با اکراه گفت: «سونوگرافی نشون داد ممکنه چیزی توی لوزالمعده تو باشه. چیزی که نباید اونجا باشه. برای همینه که دکتر فرانکلین آزمایش های دیگه ای لازم داره. اون آزمایش ها حتماً برامون مشخص می کنن. اما ...»

«چیزی که نباید اونجا باشه؟ منظورت اینه که مثل یه تومور؟ مثل سرطان؟»

به طرزی عجیب، سخت بود که این کلمات را بگوید. مادرش یک بار با سر تایید کرد. «آره. مثل سرطان.»

فصل سوم

پاپی فقط می توانست در مورد آن دختر کچل داخل مغازه کادو فکر کند.

سرطان.

او گفت: «اما ... اما پزشک ها می تونن کاری براش بکنن، نمی تونن؟» حتی گوش هایش صدا را بسیار آهسته می شنیدند. «منظورم اینه که اگه اونا مجبور بشن، می تونن لوز المعده ام رو بیرون بیارن ...»

«اوه، جگر، البته.» مادر پاپی او را در دست هایش گرفت. «بهت قول میدم، اگه مشکلی بود، ما هر چیزی وهر کاری برای درمانت بکنیم. من برای درمان تو تا اون سر دنیا هم می رم. تو این رو می دونی و در اینجا ما نمی تونیم حتی مطمئن باشیم که چی شده. دکتر فرانکلین گفت که برای نوجوون ها خیلی بعیده که لوزالمعده شون تومور داشته باشه. خیلی بعیده پس بذار قبل از اینکه مجبور بشیم نگران چیزی باشیم، نگران نباشیم.»

پاپی احساس آرامش می کرد. حفره بار دیگر پوشیده شده بود. اما در جایی نزدیک قلبش احساس سرما میکرد.

«باید با جیمز حرف بزنم.»

مادرش با سر تایید کرد. «فقط سریع.»

پاپی در حالی که شماره آپارتمان جیمز را می گرفت انگشتانش را روی هم گذاشت.

او اندیشید لطفاً اونجا باش، لطفاً اونجا باش. و برای یک بار او بود. جیمز با بی صبری جواب داد. ولی همین که صدای پاپی را شنید گفت: «چی؟»

«چیز مهمی نیست، هرچی. شاید.»

پاپی شنید که خودش نوعی خنده وحشیانه سر داد. این دقیقاً یک خنده نبود.

جیمز به تندی پرسید: «چی شده؟ با کلیف دعوا کردی؟»

«نه، کلیف سر کاره و من دارم میرم بیمارستان.»

«چرا؟»

«پزشک ها فکر می کنن ممکنه من سرطان داشته باشم.»

آرامش زیادی در صدایش بود، نوعی احساس آزادی. پاپی دوباره خندید. در طرف دیگر خط فقط سکوت بود. «الو؟»

جیمز گفت: «من اینجام.» و بعد افزود: «می یام اونجا.»

«نه. اینجا چیز خاصی نیست. من باید یه دقیقه دیگه قطع کنم.» او صبر کرد تا جیمز بگوید می آید و او را در بیمارستان می بیند اما جیمز این کار را نکرد.

«جیمز، ممکنه یه کاری برام بکنی؟ ممکنه هر چیزی رو که تونستی در مورد سرطان لوزالمعده بفهمی؟ فقط یه مورد.»

«این مشکلیه که پزشک ها فکر می کنن تو داری؟»

«اونا مطمئن نیستن. اونا از من چند تا آزمایش گرفتن. من فقط امیدوارم اونا مجبور نباشن از هیچ سرنگی استفاده کنن.» خنده ای دیگر اما درونش آشفته بود.

او آرزو می کرد جیمز چیزی دلگرم کننده بگوید. «بررسی می کنم تو اینترنت چی می تونم پیدا کنم.» صدای او سرد بود، تقریباً سرد.

«و می تونی بعداً به من بگی. اونها می دارن تو بیمارستان با من حرف بزنی.»

«آره.»

«خوبه، من باید برم. مامانم منتظره.»

«مواظب خودت باش.»

پاپی تلفن را قطع کرد. احساس پوچی می کرد. مادرش در چهار چوب ایستاده بود. «زود باش، پاپی. بیا بریم.»

جیمز کاملاً بی حرکت نشسته بود و بدون این که تلفن را ببیند به آن می نگریست. او ترسیده بود و نمی توانست به پاپی کمک کند. او هرگز در تماس های تلفنی الهام بخش کوتاه خیلی خوب نبود. او به طور جدی می اندیشید این در ذاتش نبود.

برای تسلی دادن باید نگاهی آرام به دنیا داشته باشید و جیمز دنیا را بیش از آن دیده بود که خطا کند.

او اندیشید می تواند از پس این حقیقت بی رحمانه برآید. او در حالی که توده ای به هم ریخته از وسایلش را کنار می کشید لپ تاپش را روشن کرد و به اینترنت وصل شد.

او به مدت چند دقیقه از گوگل برای جست و جو موسسه جهانی سرطان استفاده کرد. اولین فایلی که او یافت به عنوان سرطان لوزالمعده – بیماری در لیست وجود داشت. جیمز آن را بررسی کرد. مراحل بیماری و درمان با کاری که لوزالمعده می کند پر شده بود. هیچ چیز خیلی وحشتناک نبود.

بعد او وارد برنامه پزشک متخصص سرطان لوزالمعده شد. برنامه ای که برای پزشکان معنا داشت.

اولین خط او را فلج کرد.

سرطان لوزالمعده به ندرت قابل درمان است.

چشمش او از روی خطوط عبور کرد. نرخ کامل نجات. تزاکسون. عمل کرد ضعیف شیمی درمانی، اشعه درمانی و درد.

درد. پاپی شجاع بود ولی مواجه شدن دائمی با درد هر کسی را له می کرد مخصوصاً وقتی که نگاه به آینده بسیار غم انگیز باشد.

او دوباره به بالای مقاله نگریست. نرخ کامل درمان کمتر از سه درصد بود. اگر سرطان گسترش پیدا می کرد کمتر از یک درصد.

اطلاعات بیشتری می بایست وجود داشته باشد. جیمز دوباره جست و جو کرد و چندین مقاله از روز نامه ها و نشریه های تخصصی پزشکی بالا آمد. اما حتی از فایل های آن سی آی بدتر بودند. اکثریت قاطع بیماران می مردند، به سرعت می مردند. کارشناسان گفته بودند:

«سرطان لوزالمعده معمولاً با عمل جراحی قابل درمان نیست، سریع و به طرز ضعیف کننده ای دردناک است. اگر سرطان گسترش پیدا کند میانگین بقا بین سه هفته تا سه ماه است»

سه هفته تا سه ماه.

جیمز به صفحه لپ تاپ خیره شد. قفسه سینه و گلویش احساس انسداد داشت. دیدش تار شده بود. در حالی که با خودش می گفت اتفاق خاصی رخ نداده است. سعی کرد خودش را کنترل کند. پاپی آزمایش داده بود. این به این معنا نبود که او سرطان دارد.

اما کلمات در ذهنش زنگ می زدند. او می دانست اغلب اوقات برای پاپی اتفاقی می افتد. چیزهایی (نگران کننده) درون او بود. جیمز احساس کرد تعادل بدن پاپی تا حدودی شکننده است. جیمز می توانست بگوید او خوابش را کاهش داده است. و درد. جیمز همیشه می دانست دردی انجاست. فقط درک نمی کرد درد تا چه حد جدی است.

او اندیشید پاپی میدونه. در واقع اون میدونه چیز خیلی بدی اتفاق می افته، وگرنه نباید ازت می خواست این رو بفهمم. ولی اون انتظار داره من چیکار کنم، پیام تو و بهش بگم چند ماه دیگه می میره.

باید قبول کنم کنارش وایستم و مردنش رو تماشا کنم؟

زیانش کمی از روی دندان هایش کنار رفت. لبخند زیبایی نبود، بیشتر شبیه یک شکلک وحشیانه بود. او در هفده سال مرگ های زیادی دیده بود. او زمان مرگ را می دانست. او رنگ پریدگی شبیح وار یک جسد را می شناخت. تفاوت لحظه ای که تنفس قطع می شود تا مغز خاموش می شود. اطراف کره ی چشم حدود پنج دقیقه بعد از مرگ صاف می شد. حالا جزییاتی بود که بیشتر مردم با آن آشنا نبودند. پنج دقیقه بعد از مرگ چشم ها پهن و خاکستری می شد بعد بدن شروع به جمع شدن می کرد. واقعا کوچک می شد.

پاپی قبلا هم خیلی کوچک بود.

او همیشه از عذاب دادن پاپی می ترسید. او همیشه بسیار ظریف به نظر می رسید و اگر محتاط نبود می توانست به دیگران آسیب شدیدتری بزند. این یک دلیل این بود که او فاصله خاص را بین او و خود نگاه می داشت دلیل اصلی نبود. دیگر نمی توانست بعضی چیز را در لغات بگنجاند، نه حتی خطاب به خودش. او حق داشت ممنوعیت را بیشتر کند تا با ناتوانی که با تولدش برجا مانده بود مواجه شد. هیچ کدام از اهالی شب نمی توانستند عاشق یک انسان شوند. برای قانون شکن حکم مرگ صادر می شد.

موردی نداشت. او می دانست باید چه کار کند و کجا باید برود.

جیمز با دقت ارتباط اینترنت را قطع کرد. ایستاد و عینک آفتابیش را برداشت به چشم زد. وارد آفتاب بی رحم ژوئن شد و در اپارتمانش را پشت سرش کوبید.

پاپی غمگینانه به فضای بیمارستان نگریست. چیز ترسناکی وجود نداشت. به جز اینکه هوا خیلی سرد بود، اما آنجا یک بیمارستان بود. این حقیقتی بود که پشت پرده های صورتی و آبی و تلویزیون مدور و لیست شام تزیین شده با شخصیت های کارتونی وجود داشت. آنجا جایی بود که کسی نمی آمد مگر اینکه بیماری تقریبا جدی ای داشته باشد.

او به خودش گفت عجله کن. یه ذره شاد باش. چه اتفاقی برای قدرت تفکرت افتاده؟ به چی نیاز داری؟

او اندیشید خدای من بازم خل شدم.

ولی خودش را در حالی یافت که اگر مشکلی نبود معترضانه به طنز خود می خندید. پرستاران آنجا زیبا بودند و تخت خواب آنجا بسیار عالی بود. او یک کنترل از راه دور داشت که به هر سمت قابل تصویری خم می شد.

مادرش وقتی که او با کنترل از راه دور خود بازی می کرد آمد. «به کلیف گفتم. اون بعدا می یاد. فکر کنم بهتره تا اون موقع لباس رو عوض کنی تا برای آزمایش آماده بشی.»

پاپی به لباس راه راه کریشه ای بیمارستان نگریست و یک گرفتگی دردناک را که به نظر می رسید از کمرش به شکمش می رسد را احساس کرد. چیزی در بخش عمیق تر بدنش گفت لطفا، الان نه. من هیچ وقت آماده نخواهم شد.

جیمز اتومبیل اینتگرایش را در فضای پارک یک خیابان فرعی نزدیک استونهام^{۱۶} قرار داد. آنجا قسمت خوبی از شهر نبود. توریست هایی که از لس آنجلس بازدید می کردند از آن قسمت اجتناب می کردند.

ساختمان شل و مستهلک بود. چندین مغازه خالی بودند، و روی شیشه های شکسته شان نوار چسب چسبیده بود. دیوار نوشته ها با نقاشی های پوسته پوسته روی دیوار خاکستری پوشیده شده بودند.

حتی به نظر می رسید لایه ای از دود از آنجا آویزان است. هوا خودش زرد و غلیظ به نظر می رسید. آنجا مانند یک فضای مسموم در روشنترین روزها تیره و تاریک بود و باعث می شد هر چیزی غیر واقعی و شوم به نظر برسد.

جیمز به پشت ساختمان رفت. آنجا از جمله ورودی های حمل بار مغازه های مجاور بود و یک در با دیوار نوشته علامت گذاری نشده بود. عبارت بالای آن نوشته ای نداشت. فقط عکسی از یک گل سیاه بود.

یک زنبق سیاه.

جیمز در زد. در دو اینچ باز شد و یک بچه لاغرمردنی که تی شرتی خیس پوشیده بود با چشمانی تیزبین به او چشم دوخت.

جیمز گفت: «منم، اولف^{۱۷}» و مقابل وسوسه لگد زدن به در مقاومت کرد. او اندیشید گرگینه ها، چرا اونا باید اینقدر خاکی باشن؟

در تنها به میزانی باز شد که به جیمز اجازه ورود بدهد. پسر بچه لاغر قبل از این که در را دوباره ببندد با بدگمانی به بیرون چشم دوخت. جیمز از روی شانه اش پیشنهاد داد: «برو روی یه شیر آتششانی یا همچین چیزی علامت مالکیت بنداز.»

آنجا مثل یک کافه کوچک به نظر می رسید. یک اتاق تیره با میزهایی که کنار هم چپانده شده و با صندلی های چوبی احاطه شده بودند. چند نفر به طور پراکنده نشسته بودند، همه آنها نوجوان به نظر می رسیدند. دو پسر بچه در استخر پشتی بازی می کردند.

جیمز به طرف میزی رفت که یک دختر روی آن نشسته بود. او عینک آفتابیش را برداشت و نشست.

«سلام گیسل^{۱۸}»

دختر به بالا نگریست. او موهایی تیره و چشمانی آبی داشت. چشمانی خمیده و مرموز که به نظر می رسید با خط چشم سیاه طراحی شده اند. سبک باستانی مصری.

او شبیه یک ساحره به نظر می رسید، که امری تصادفی نبود. صدای او خشن و آرام بود. «این روزا قراره چی بشه؟» او دستانش را دور شمع روی میز حلقه کرد و انگار که یک پرنده اسیر را آزاد می کند اشاره ای سریع کرد. وقتی دستانش کنار رفتند شمع با شعله ای روشن شده بود.

او گفت: «هنوز مثل همیشه زیباست.» و در نور طلایی درخشان به جیمز لبخند زد.

«من برای یه کار اینجا.»

او یک ابرویش را قوس داد: «همیشه اینطور نیست؟»

«این دفعه فرق می کنه. می خوام از تو نظر حرفه ایت در یه مورد رو بپرسم.»

^{۱۶} Stoneham

^{۱۷} Ulf

^{۱۸} Gisele

او دستان ظریفش را باز کرد، ناخن های نقره ای در نور شمع می درخشیدند. در انگشت اشاره اش حلقه ای با یک گل کوکب سیاه بود. «قدرت های من در اختیار توئه. کسی هست که بخوای نفرینش کنی؟ یا اینکه می خوای برای موفقیت خوش شانس رو جذب کنی؟ می دونم که به افسون فریبندگی نیاز نداری.»

«من یه طلسم می خوام. برای شفای یه بیماری. نمی دونم که نیاز به یه بیماری خاص هست، یا چیزی کلی تر کار می کنه. یه طلسم سلامتی کلی.»

«جیمز.» او نخودی خندید و یک دستش را روی دیگری گذاشت. «تو واقعا به آخر خط رسیدی، مگه نه؟ من هیچ وقت تو رو این طوری ندیده بودم.»

این حقیقت داشت. جیمز بخش اعظم کنترلش بر خودش را از دست داده بود. او بر خلاف این عمل می کرد، با سکوتی کامل خودش را تنبیه می کرد.

گیسل وقتی جیمز حرفی نزد پرسید: «ما در مورد چه بیماری خاصی حرف می زنیم؟»

«سرطان.»

گیسل سرش را عقب برد و خندید. «تو داری می گی که گونه تو ممکنه سرطان بگیره؟ باور نمی کنم. هر چی می خوای بخور و استنشاق کن، ولی سعی نکن یه ساحره رو متقاعد کنی که بیماری انسانی گرفتی.»

این قسمت سخت بود. جیمز به آرامی گفت: «کسی که بیمار شده هم نوع من نیست. اون دختر هم نوع تو هم نیست. یه انسانه.»

لبخند گیسل ناپدید شد. وقتی او صحبت می کرد دیگر صدایش خشن و آرام نبود. «یه بیگانه؟ انگل؟ تو دیوونه ای جیمز؟»

«اون هیچ چیز در مورد من یا دنیای شبانه نمی دونه. من نمی خوام قانونی رو بشکنم. فقط می خوام اون خوب بشه.»

چشمان خمیده آبی صورت او را کاویدند. «از قبل مطمئنی که قانونی رو نمی شکنی؟» و وقتی نگاه خیره جیمز مشخص کرد که منظورش را نفهمیده است او کلام کوتاهی افزود: «مطمئنی عاشقش نیستی؟»

جیمز خودش را با نگاهی کاوشگرانه مواجه دید. او به نرمی و به طرزی خطرناک گفت: «این رو نگو مگر اینکه یه جنگ بخوای.»

گیسل به طرفی دیگر نگریست. او با حلقه اش بازی می کرد. شعله شمع تحلیل رفت و خاموش شد.

او بدون اینکه به بالا بنگرد گفت: «جیمز، خیلی وقته که من تو رو می شناسم. نمی خوام تو رو به دردسر بندازم. باور می کنم تو وقتی بگی، قانونی رو نمی شکنی. ولی فکر می کنم بهتره هردومون این مکالمه رو فراموش کنیم. تو بیرون برو و من وانمود می کنم این اتفاق هرگز نیفتاده.»

«و طلسم؟»

«اینجا چنین چیزی نیست. و حتی اگه باشه، کمکی بهت نمی کنم. فقط برو.»

جیمز رفت. یک فرصت دیگر برای اندیشیدن بود. او به سمت برنترود^{۱۹} راند، به سمت جایی که تفاوتش با جای قبلی به اندازه یک الماس با زغال بود. او کنار یک سایبان پوشیده کنار یک خانه خشتی زیبا با زیرینا پارک کرد. گل های کاغذی قرمز و بنفش تا کاشی های اسپانیایی سقف بالا رفته بودند.

در حالی که دور یک طاق در حیاط راه می رفت، وارد یک دفتر با نامه ای طلایی بر در شد. جاسپر^{۲۰} آر راسموسن، پزشک، پدرش یک روان شناس بود.

۷د قبل از اینکه او بتواند آن را باز کند باز شد و یک زن بیرون آمد. او بیشتر شبیه مشتری ها بود، چهل ساله و به وضوح ثروتمند که یک کت و شلوار طراحی شده و کفش هایی پاشنه بلند پوشیده بود.

او مبهور و رویایی به نظر می رسید و دو لباس زیرسوراخ روی یقه اش را پنهان می کردند.

جیمز وارد مطب شد، آنجا یک اتاق انتظار بود ولی منشی نبود و از داخل مطب صدای موزارت می آمد. جیمز در زد.

«پدر؟»

در باز شد تا یک مرد خوش قیافه با موهای تیره ظاهر شود. او کت و شلواری بی نقص و خوش دوخت به رنگ خاکستری و پیراهنی با سر آستین های فرانسوی پوشیده بود. او هاله ای از قدرت و اراده داشت ولی خونگرم نبود. او گفت: «چی شده، جیمز؟» او این صدا را بیشتر برای مشتریانش بهکار می برد: متفکرانه، سنجیده و مطمئن.

«به دقیقه وقت داری؟»

پدرش به ساعت رولکسش نگاه انداخت. «در واقع مریض بعدیم نیم ساعت تا یه ساعت دیگه نمی یاد.»

«چیزی هست که ما باید در موردش حرف بزنیم.»

پدرش مشتاقانه به او نگریست و بعد به یک صندلی اشاره کرد. جیمز روی آن راحت بود ولی خود را در حالی یافت که صندلی را جلو می کشد تا روی لبه آن بنشیند.

«چی تو ذهنته؟»

جیمز به دنبال کلمات مناسب گشت. همه چیز به این بستگی داشت که او بتواند کاری کند که پدرش درک کند ولی چه کلماتی صحیح بودند؟ در آخر او تصمیم گرفت که رک و راست باشد.

«پای. اون به شدت مریض شده بود و حالا پزشک ها فکر می کنن اون سرطان داره.»

دکتر راسموسن با شگفتی به او نگریست. «به شدت متاسفم که اینو می شنوم.» ولی اثری از تاسف در صدایش نبود.

«و سرطان خطرناکیه و تقریباً صد در صد لاعلاج.»

«مایه تاسفه.» باز هم تاسفی در آن نبود ولی صدای پدرش تعجب خفیفی داشت. و جیمز ناگهان فهمید که تعجب از کجا آمده است.

تعجب به این خاطر نبود که پای مریض شده است. به این خاطر بود که جیمز به آنجا آمده بود که این را به او بگوید.

«پدر، اگه اون سرطان داشته باشه می میره. این برات معنا داره؟»

دکتر راسموسن انگشتانش را در هم فرو برد و به میز ماهونی درخشان قرمز خیره شد. او آرام و یکنواخت حرف می زد. ما در گذشته اینجا

بودیم. تو می دونی که مادرت و من نگرانیم که خیلی به پای نزدیک بشی. خیلی بهش بچسبی.»

جیمز جوشش خشمش را احساس کرد. «همانطور که خیلی به دوشیزه اما^{۲۱} چسبیدم؟»

پدرش پلک نزد. «یه چیزی مثل اون.»

جیمز با تصویری که می خواست در ذهنش شکل بگیرد جنگید. او اکنون نمی بایست در مورد دوشیزه اما فکر می کرد. او نیاز داشت که بی طرف باشد. این تنها راه برای قانع کردن پدرش بود.

«پدر، من دارم سعی می کنم که بهت بگم پاپی رو تقریباً در تمام عمرم می شناختم. اون برام با ارزشه.»

«چطور؟ مبهم حرف نزن. تو هیچ وقت از اون تغذیه نکردی، کردی؟»

جیمز آب دهانش را قورت داد.

احساس تهوع می کرد. استفاده از پاپی به این شکل یا حتی فکرش او را مریض می کرد.

او گفت: «پدر، اون دوستمه.» او هر نشانه ای از بی طرفی را رها کرد. «من نمی تونم درد کشیدنش رو تماشا کنم. من باید براش کاری بکنم.»

صورت پدرش باز شد. «درک می کنم.»

جیمز سرگیجه و آرامش تهوع آوری را احساس کرد. «درک می کنی؟»

«جیمز، در این مورد ما نمی تونیم کمک کنیم. یه احساس خاص از ... ترحم برای انسان ها. در واقع نباید به این مورد کمکی کنم. ولی تو پاپی رو به مدت طولانی می شناسی. تو از درد کشیدن اون احساس تاسف می کنی. اگه می خوای باعث بشی که این درد کوتاه تر بشه، پس آره، من این رو درک می کنم.»

آرامش جیمز درهم شکست. او چند ثانیه به پدرش خیره شد و بعد به آرامی گفت: «قتل از روی دلسوزی؟ فکر می کنم ارشدها قتل در این ناحیه رو ممنوع کردن.»

«در این مورد منطقی باش. همون طور که این کار معقول به نظر می یاد باید به راه های دیگه فکر کنیم. دلیلی وجود نداره که به ارشدها بگیم.»

مزه ای فلز مانند در دهان جیمز بود. او ایستاد و خنده ای سریع کرد. «ممنونم پدر. واقعا خیلی کمک کردین.»

به نظر نمی رسید که پدرش کنایه را شنیده باشد. «ازت ممنونم جیمز. اوضاع آپارتمان چطوره؟»

جیمز با پوچی گفت: «خوب.»

«و تو مدرسه؟»

جیمز گفت: «مدرسه تموم شده پدر.» و بیرون رفت.

او در حیاط دوباره ایستاد و به دیوار خشتی تکیه داد و به شرشر آب زل زد.

او حق انتخاب نداشت. امید نداشت. قوانین دنیای شبانه این طور می گفت.

اگر پاپی بیماری داشت، باید از آن می مرد.

فصل چهارم

پاپی بدون اشتباه به سینی شام ناگت مرغ و سیب زمینی سرخ شده خیره شده بود که دکتر فرانکلین وارد شد. آزمایش ها تمام شده بودند. سی ای تی اسکن قابل قبول بود، اگر چه او از فضای بسته ترس داشت، ولی ای آر سی پی وحشتناک بود. پاپی می توانست تصور کند که همیشه محتویات لوله آزمایش از گلویش پایین می روند.

دکتر فرانکلین با طنزی ملایم گفت: «این غذای عالی بیمارستان رو تموم نکردی؟» پاپی لبخند ملایمی تحویل او داد. دکتر فرانکلین سخن گفتن در مورد مواردی بی خطر را شروع کرد. او چیزی در مورد نتیجه آزمایش نگفت و پاپی ایده ای نداشت که چه موقع نتایج آزمایش را به اصطلاح دریافت خواهد کرد. با این همه او به دکتر فرانکلین مشکوک بود. چیز عجیبی در رفتار او وجود داشت. او به پای پاپی که زیر پتو قرار داشت ضربه زد. اطراف چشمانش تاریک شده بود.

وقتی او به طور اتفاقی گفت که ممکن است مادر پاپی بخواهد او برای کمی قدم زدن در راهرو برود شک پاپی بیشتر شد.

قرار بود که چیزی به مادر پاپی بگوید. او نتیجه ای به دست آورده بود ولی نمی خواست پاپی بداند.

نقشه پاپی در چند لحظه کامل شد. او خمیازه ای کشید و گفت: «عجله کن، مامان. یه ذره خوابم می یاد.» سپس برگشت و چشمانش را بست. همین که آنها رفتند پاپی تخت خواب را ترک کرد. او کوچک شدن آنها را که از راهرو به ورودی دیگری می رفتند تماشا کرد. سپس جوراب های ساق بلندش را به پا کرد و به دنبال آنها رفت.

پاپی در مرکز پرستاران چند لحظه درنگ کرد. او به پرستاری که کنجکاوانه به او می نگریست گفت: «فقط پاهام رو می خارونم.» سپس وانمود کرد بی هدف راه می رود. وقتی پرستار تخته شاسی اش را برداشت و به یکی از اتاق های بیمارستان رفت پاپی با شتاب به انتهای راهرو رفت. اتاق آخر اتاق انتظار بود. پاپی آن را زودتر دید. آنجا یک تلویزیون و یک مجموعه کامل آشپزخانه داشت که افراد زیادی می توانستند آنجا راحت وقت بگذرانند. در نیمه باز بود. پاپی بدون سر و صدا به آن نزدیک شد. می توانست غرش آرام دکتر فرانکلین را بشنود ولی نمی توانست بشنود او چه می گوید. پاپی بسیار محتاطانه فاصله اش را کم کرد. او ریسک کرد و به اطراف در نگریست.

او با یک نگاه فهمید که نیازی به احتیاط ندارد. در آن اتاق همه مشغول بودند.

دکتر فرانکلین روی یک کاناپه نشسته بود. کنار او یک زن دورگه آفریقایی آمریکایی با عینکی که با بند از گردنش آویزان بود نشسته بود. او یک کت سفید پزشکی پوشیده بود.

روی کاناپه دیگر، ناپدری پاپی، کلیف بود. موهای تیره معمولاً مرتب او کاملاً آشفته بودند، و چانه پهنش می لرزید. او دستش را دور مادر پاپی حلقه کرده بود. دکتر فرانکلین با هر دوی آنها صحبت می کرد و دستش روی شانه مادر پاپی بود. مادر پاپی می گریست.

پاپی از درگاه دور شد.

آه، خدای من. من سرطان دارم.

او قبلاً هرگز ندیده بود که مادرش بگرید. حتی وقتی که مادر بزرگ پاپی مرده بود. حتی وقتی که از پدر پاپی طلاق گرفته بود. مادر او به طرز خاصی از پس مشکلاتش برمی آمد. او مقاوم ترین فردی بود که پاپی تا کنون می شناخت. ولی اکنون ...

من سرطان دارم. من به طور قطع سرطان دارم.

شاید هنوز هم این موضوع بد نبود. مادرش شوکه شده بود. این طبیعی بود. ولی به این معنا نبود که پاپی قرار بود بمیرد یا اتفاق دیگری برایش بیفتد. همه امکانات پزشکی کنار پاپی بودند. او به خودش گفت که باید از اتاق انتظار دور شود. پاپی با سرعت کافی دور نشد. قبل از اینکه از صدارس خارج شود صدای مادرش را شنید که در آن چیزی مانند نگرانی بود.

«عزیزم. اوه دختر کم.»

پاپی منجمد شد.

و بعد کلیف با صدایی بلند و عصبانی گفت: «تو داری سعی می کنی که به من بگی موردی نیست؟»

دکتر فرانکلین گفت: «دکتر لفنوس^{۲۲} به غده شناسه. به متخصص این نوع سرطان. اون می تونه بهتر از من توضیح بده.» سپس صدای دیگری آمد. یک پزشک دیگر. ابتدا پاپی فقط می توانست بخش هایی از عبارات را بشنود که به نظر نمی رسید معنا بدهند، سرطان، انسداد ورید طحالی، مرحله سه. زبان پزشکی. سپس دکتر لفنوس گفت: «مشکل برداشتنش اینه که تومور رشد کرده و به جگر و غدد لنفی اطراف لوز المعده رسیده. این یعنی این که غیرقابل درمانه. ما نمی تونیم کاری بکنیم.»

کلیف گفت: «ولی شیمی درمانی ...»

«ما داریم ترکیب پرتو درمانی و شیمی درمانی رو با چیزی که بهش گفته می شه پنج فلوتوراسیل آزمایش می کنیم. از این کار نتیجه گرفتیم ولی نمی خوام شما رو به اشتباه باندازم. در بهترین حالت ممکنه اون چند هفته بیشتر زنده بمونه. در این حالت ما مواظب مقدار آرام بخش هستیم ... راه هایی برای کاهش دردش و بهتر کردن شرایط وقتی که اون می میره. فهمیدین؟»

پاپی می توانست بند آمدن گریه مادرش را بشنود ولی نمی توانست تکان بخورد. او احساس کرد که گویی به امواج رادیو گوش می دهد. انگار که چیزی برای او اتفاق نیفتاده بود. دکتر فرانکلین گفت: «تو کالیفرنای جنوبی به مرکز تحقیقاتی است. اونجا در مورد ایمنی شناسی و عملیات سرما زایی آزمایش می کنن. از این گذشته ما به جای درمان در مورد مسکن حرف می زنیم ...»

«لعنتی.» صدای کلیف پر از خشونت بود. «شما در مورد یه دختر بچه صحبت می کنین. چطور ممکنه برسه به ... به مرحله سه ... بدون اینکه کسی بفهمه؟ این بچه دو روز پیش تمام شب رو می رقصید.»

دکتر لفنوس به آرامی گفت: «آقای هیلگارد، من متاسفم.» پاپی فقط توانست این کلمات را بفهمد. «به این نوع سرطان مرض خاموش گفته می شه چون نشانه های کمی داره تا اینکه خیلی پیشرفت بکنه. به همین دلیل که نرخ نجات یافته هاش خیلی پایینه. و باید به شما بگم که پاپی دومین نوجوونیه که دیدم این نوع تومور رو داشته باشه. دکتر فرانکلین وقتی که تصمیم گرفت پاپی رو برای آزمایش بفرسته باعث شد که یه بیماری خیلی وخیم تشخیص داده بشه.»

مادر پاپی با صدایی دورگه گفت: «من باید می دونستم. من باید وادارش می کردم زودتر بیاد. من باید ... من باید ...»

صدای مبهمی به گوشش رسید. پاپی به اطراف در نگریست. فراموش کرده بود که آنها او را نمی بینند. مادرش بارها و بارها به میز پلاستیکی ضربه می زد. کلیف می کوشید او را متوقف کند. پاپی به سمت عقب تلوتلو خورد.

اوه، خدای من، من باید از اینجا برم. نمی تونم این رو ببینم. نمی تونم بهش نگاه کنم.

او برگشت و به عقب راهرو رفت. پاهایش حرکت می کردند. دقیقا مانند همیشه. هنوز هم از کارشان مبهوت بود. و همه چیز در اطراف او دقیقا مانند همیشه بود. مرکز پرستاران هنوز برای چهارم جولای تزیین شده بود. چمدانش هنوز روی نشستگاه پنجره پوشیده اتاقش بود. کف چوبی اتاق هنوز زیر پایش جامد بود.

همه چیز مانند قبل بود. اما این چگونه ممکن بود؟

چگونه دیوارها هنوز پابرجا بودند؟ چگونه تلویزیون در اتاق کناری صدا داشت؟

پاپی اندیشید قراره من بمیرم.

او به طرز عجیبی به اندازه کافی احساس نمی کرد ترسیده است. چیزی که او احساس می کرد تعجبی شدید بود. و تعجب ادامه داشت، به طور مداوم، با هر فکری که با آن سه کلمه قطع می شد. این تقصیر منه چون (قراره من بمیرم) زودتر پیش دکتر نرفتم.

کلیف برای من گفت لعنتی (قراره من بمیرم) نمی دونستم کلیف اونقدر من رو دوست داره که به خاطر من فحش بده.

ذهنش دیوانه وار کار می کرد.

او اندیشید چیزی درون منه. قراره بمیرم چون چیزی درون منه، مثل اون موجود فضایی توی فیلم. اون همین حالا درون منه. همین حالا. پاپی هر دو دستش را روی شکمش گذاشت. سپس تی شرتش را بالا کشید تا به شکمش بنگرد. پوستش سالم و بی لک بود. او دردی را احساس نمی کرد.

ولی تومور اونجاست و به این دلیل قراره من بمیرم. زود می میرم. تعجب می کنم چقدر زود؟ من نشنیدم که پزشک ها در این مورد حرف بزنن. من به جیمز نیاز دارم.

پاپی در حالی که احساس می کرد دستانش از بدنش جدا می شوند دستش را به سمت تلفن دراز کرد. او شماره گیری کرد و اندیشید لطفا اونجا باش. ولی اکنون فایده ای نداشت. تلفن بارها و بارها زنگ زد. وقتی پیام گیر جواب داد پاپی گفت: «تو بیمارستان به من زنگ بزنی.» سپس تلفن را قطع کرد و به پارچ پلاستیکی آب یخ کنارش خیره شد.

پاپی اندیشید جیمز بعدا می یاد و به من زنگ می زنه. من باید قبل از اینکه اونا بیان باهاش حرف بزنم.

پاپی مطمئن نبود که چرا این گونه می اندیشد ولی این هدف او شد که تا وقتی که می تواند با جیمز حرف بزند. او نیاز نداشت که تا آن موقع به چیزی بیندیشد. او فقط باید زنده می ماند. او باید یک بار با جیمز حرف می زد. او می توانست فرض کند که قرار است خوب شود. که قرار بود حالا خوب شود.

ضربه آرامی به در خورد. پاپی مبهوت نگریست تا مادرش و کلیف را ببیند. او توانست برای یک لحظه روی صورت آنها تمرکز کند که به او این توهم را می داد که صورت های آنها میان هوا شناور است.

مادرش چشمانی سرخ و متورم داشت. کلیف مثل یک تکه کاغذ سفید مچاله شده بود و چانه اش برعکس تیره و ته ریش دار به نظر می رسید.

اوه، خدای من، قراره اونا بهم بگن؟ نمی تونن. نمی تونن مجبورم کنن که بهش گوش کنم.

پاپی میلی وحشیانه به فرار داشت. او لب مرز وحشت بود.

ولی مادرش گفت: «جگر، چند تا از دوستان اینجان تا تو رو ببینن. فیل این بعد از ظهر به اونا زنگ زد تا بدونن تو توی بیمارستانی و اونها اومدن.»

پاپی اندیشید جیمز. و چیزی درون قفسه سینه اش آزاد شد. ولی جیمز جزو گروهی که در ورودی تجمع کرده بودند نبود. آنها اکثرا دختران مدرسه بودند.

موردی نداره. اون بعدا زنگ می زنه. نباید حالا بهش فکر کنم. در واقع غیرممکن بود او به چند ملاقات کننده داخل اتاق فکر کند. و این امر خوب بود. این عجیب بود که پاپی در حالی که بخشی از وجودش دورتر از سیاره نپتون بود آنجا بنشیند و با آنها حرف بزند. ولی او با آنها حرف زد و این کار مغزش را خاموش نگاه داشت.

به فکر هیچ کدام از آنها نرسید که چه اتفاقی برای پاپی افتاده است. حتی فیل که بهترین برادر بود. خیلی مهربان و باملاحظه. آنها در مورد مسائلی عادی حرف می زدند. در مورد مهمانی ها و اسکیت و موسیقی و کتابها. مسائلی در زندگی سابق پاپی که ناگهان به نظر می رسید مربوط به صد سال قبل است.

کلیف هم حرف می زد. زیباتر از روزهایی که نامزد مادر پاپی شده بود به بعد.

اما در نهایت ملاقات کنندگان رفتند و پاپی و مادرش تنها ماندند. او هر دو دست پاپی را با دست هایش که اغلب تکان می خوردند گرفت. پاپی اندیشید اگه نمی دونستم حالا می فهمیدم. او مانند مادرش واکنش نشان نداد.

مادرش گفت: «فکر می کنم امشب اینجا بمونم.» صدای خشکش را کاملا کنترل نمی کرد. «پرستار به من گفت که می تونم کنار پنجره بخوابم. در واقع اون کاناپه برای والدینه. دارم سعی می کنم که تصمیم بگیرم باید به خونه برگردم و چند تا چیز بردارم یا نه.»

پاپی گفت: «آره، برو.» چیز بیشتری نبود که بخواد بگوید و هنوز وانمود می کرد که نمی داند. از این گذشته بدون شک مادرش نیاز داشت کمی با خودش باشد. دور از او. همین که مادرش رفت پرستاری با پیراهن گلدار و شلوار سبز درختی داخل شد تا دمای بدن و فشار خون پاپی را اندازه بگیرد و بعد پاپی تنها ماند.

دیر وقت بود. پاپی می کوشید صدای تلویزیون را بشنود، ولی تلویزیون خیلی دور بود. در نیمه باز بود ولی ورودی کم نور بود. به نظر می رسید سکوت در آن بخش بیمارستان حکمفرماست.

پاپی به شدت احساس تنهایی می کرد و درد اعماق درونش را عذاب می داد. زیر پوست نرم شکمش یک تومور بود. بدتر از همه جیمز زنگ نزده بود. چگونه توانسته بود زنگ نزند؟ نمی دانست که پاپی به او نیاز دارد؟

پاپی مطمئن نبود که چقدر طول کشید که او توانست در این مورد مطمئن باشد؟

شاید بهترین چیز این باشه که سعی کنم بخوابم. بیهوش بشم. بعد از آن نتوانست بیاندیشد.

ولی همین که او چراغ را خاموش کرد و چشمانش را بست اشباح در اطراف او چرخیدند. تصاویر دختر زیبایی کچل، نبودند. اسکلت بودند. تابوت بودند. و بعد ظلمتی دائمی بود.

اگه من بمیرم اینجا نیستم. در ناکجا خواهم بود؟ یا کلا نخواهم بود؟

این ترسناک ترین چیزی بود که تاکنون آن را تصور کرده بود، نبودن. و بدون شک او اکنون می اندیشید نمی تواند به خود کمک کند. او اختیارش را از دست داده بود. ترسی عنان گسیخته درون او ظاهر شد که باعث شد او زیر ملافه زبر و پتوی نازک به خود بلرزد. قراره بمیرم. قراره بمیرم. قراره بمیرم.

«پاپی.»

چشمان پاپی باز شدند. او برای یک ثانیه نتوانست شبخ سیاه را در تاریکی اتاق تشخیص دهد. او احمقانه می پنداشت که آن شبخ مرگ است که خودش برای گرفتن او آمده است.

سپس گفت: «جیمز؟»

«مطمئن نبودم که تو خواب باشی.»

پاپی دستش را به سمت کلید کنار تخت دراز کرد تا لامپ را روشن کند ولی جیمز گفت: «نه، بگذار خاموش باشه. من دزدکی از بین پرستارها رد شدم و نمی خوام اونا من رو بیرون بندازن.»

پاپی آب دهانش را قورت داد. دستانش یکی از چین خوردگی های پتو را محکم گرفته بودند. او گفت: «خوشحالم که اومدی ولی فکر می کنم نباید می اومدی.» پاپی واقعا می خواست خودش را در دستان جیمز بیاندازد و گریه کند و جیغ بکشد.

ولی این کار را نکرد. نه فقط به این دلیل که قبلا مشابه آن کار را نکرده بود. به این دلیل که چیزی درون او متوقف شد. چیزی که پاپی نمی توانست روی آن انگشت بگذارد ولی باعث می شد او فقط احساس کند که ترسیده است.

چرا او ایستاده بود؟ چرا او واقعا نمی توانست صورت جیمز را ببیند؟ تمام چیزی که او می دانست این بود که جیمز ناگهان عجیب به نظر می رسد.

جیمز چرخید و بسیار آهسته در را بست. تاریکی. اکنون فقط یک پرتو نور از میان پنجره می تابید. پاپی به طرزی عجیب احساس کرد که از بقیه بیمارستان، از بقیه دنیا جدا شده است.

و این امر می توانست خوب باشد، تنها بودن با جیمز. ایمن در برابر هر چیز دیگری. فقط به شرط اینکه او این احساس ترسناک را که آن را تشخیص نمی داد نداشت.

جیمز به آرامی گفت: «تو نتیجه آزمایش رو می دونی.» این یک سوال نبود.

پاپی گفت: «مامانم نمی دونه که من می دونم.» او در حالی که می خواست جیغ بکشد چگونه می توانست آرام حرف بزند؟ «من اتفاقی شنیدم که دکتر بهش گفت ... جیمز، خودم شنیدم. و ... این بده. یه نوع بد از سرطان. اونا گفتن که سرطان قبلا گسترش پیدا کرده. اونا گفتن قراره من ...» او نتوانست بقیه کلمات را به زبان بیاورد. هرچند که در ذهنش هم فریاد زده می شد.

جیمز گفت: «قراره تو بمیری.» با این وجود او آرام به نظر می رسید.

«من در این مورد مطالعه کردم.» جیمز راه می رفت. مقابل پنجره قدم می زد و به بیرون می نگریست. «می دونم چه قدر بده. مقاله ها می گفتن که درد زیادی داره. یه درد جدی.»

پاپی بریده بریده گفت: «جیمز.»

«بعضی وقتا اینکه پزشک ها عمل جراحی می کنن فقط برای اینکه سعی کنن درد رو متوقف کنن. ولی هر کاری بکنن تو رو نجات نمی ده. اونا می تونن تو رو با مواد شیمیایی پر کنن و پرتو درمانیت کنن و تو باز هم می میری. قبل از پایان تابستون.»

«جیمز ...»

«این آخرین تابستونی خواهد بود که تو ...»

«جیمز، به خاطر خدا.» نزدیک بود که پاپی جیغ بزند. پاپی با لرزش های بزرگ نفس می کشید و پتو را محکم چسبیده بود. «چرا این کارو با من می کنی؟»

جیمز چرخید و با یک حرکت مچ دست پاپی را گرفت. انگشتانش دور دستبند پلاستیکی بیمارستان بسته شدند. او با عصبانیت گفت: «من می خوام تو بفهمی که پزشکا نمی تونن کمکت کنن.»

پاپی گفت: «آره، می فهمم.» می توانست عصبانیت رو به افزایش را در صدای خودش بشنود. «اما تو اینجا اومدی که اینو بگی؟ می خوای من رو بکشی؟»

انگشتان جیمز به طرز دردناکی محکم شدند. «نه، می خوام زنده نگه دارمت.» سپس او اجازه داد که بازدمش خارج شود و آرام تر، اما نه با جدیت کمتر تکرار کرد: «می خوام زنده نگه دارمت، پاپی.»

پاپی چند لحظه را فقط با وارد کردن و خارج کردن هوا از ریه هایش گذراند. انجام این کار بدون کنترل گریه سخت بود. «خب، تو نمی تونی.» او در آخر گفت: «هیچ کس نمی تونه.»

«اشتباه می کنی.» جیمز به آهستگی مچ دست او را رها کرد و به جای آن نرده تخت خواب را گرفت. «چیزی هست که من باید بهت بگم. چیزی در مورد خودم.»

«جیمز ...» اکنون پاپی می توانست نفس بکشد ولی نمی دانست چه بگوید. همان طور که از طرفی می توانست بگوید جیمز داشت خل می شد، از طرف دیگر چیز ترسناکی نبود. او می بایست خوشحال می شد. جیمز نمی توانست حرفش را به پایان برساند ... برای او. پاپی به اندازه کافی در مورد زندگی که غیر خطی می شد نگران شده بود.

پاپی به آرامی و با خنده ای که نصف آن گریه بود گفت: «تو واقعا دوستم داری.» او دستش را روی دست جیمز که به نرده تخت خواب تکیه داشت قرار داد. جیمز در حال چرخیدن خنده ای کوتاه کرد. دست جیمز با خشونت روی دست پاپی بازگشت. او با صدای نگران به طور خلاصه گفت: «تو ایده ای نداری.»

جیمز به پنجره نگریست و و افزود: «تو فکر می کنی همه چیز رو در مورد من می دونی، ولی نمی دونی. چیز مهمی در مورد منه که تو نمی دونی.»

اکنون پاپی فقط احساس کرختی می کرد. او نمی توانست در بیاید چرا جیمز وقتی او نزدیک به مرگ است در مورد خودش صحبت می کند ولی در حالی که می گفت: «تو نمی تونی به من چیزی بگی. تو این رو می دونی.» سعی کرد محبت های او را به یاد بیاورد.

«ولی این چیزیه که تو نمی تونی باور کنی. تو نمی دونی که این کار قانون شکنیه.»

«قوانین. من با قوانین متفاوتی نسبت به تو زندگی می کنم. قوانین انسانی برای ما معنا نداره ولی قوانین ما به اصطلاح غیر قابل شکسته.»

پاپی با ترس کامل گفت: «جیمز.» او واقعا عقلش را از دست داده بود.

«من نمی دونم راه درست برای گفتن این چیه. احساس می کنم مثل یه نفر توی فیلم های ترسناک بد هستم.» جیمز شانه بالا انداخت و بدون برگشتن گفت: «می دونم چطور به نظر می رسه اما ... پاپی، من یه خون آشامم.»

پاپی یک لحظه آرام روی تخت خواب نشست سپس وحشیانه کناره میز را جستجو کرد. انگشتانش روی توده ای از کاسه های هلالی شکل پلاستیکی بسته بودند. و او تمام توده را به سمت جیمز پرتاب کرد.

او جیغ کشید: «تو یه حرومزاده ای.» و به دنبال چیز دیگری برای پرتاب کردن گشت.

فصل پنجم

جیمز مقابل کتابی با جلد شومیز که پایی به سمت او پرتاب کرده بود جاخالی داد. «پای.»

«تو به احمق. تو به حقه بازی. چطوری می تونی این کارو با من بکنی؟ تو فاسدی، خودخواهی، تو بچه ...»

«هیس. پرستار دارن صدات رو ...»

«بذار بشنون. من اینجا و فهمیدم که قراره بمیرم و تو فکر می کنی این فقط یه شوخی در مورد منه. یه لطفه احمقانه چنشدش آور. نمی تونم این رو باور کنم. فکر می کنی این خنده داره؟» او نفسی بیرون داد تا دوباره داد و فریاد کند. و جیمز که با دستش حرکات بی صدایی می کرد حالا تسلیم شده بود و به در می نگریست.

او گفت: «پرستار می یان اینجا.»

پای گفت: «خوبه و من ازشون می خوام تو رو بندازن بیرون.» خشمش افت کرد و او را با گریه تنها گذاشت. او هرگز کاملاً احساس نکرده بود به او خیانت کرده اند و فراموش شده است. او گفت: «می دونی که ازت متنفرم.»

در باز شد. پرستاری با پیراهن گلدار آبی و شلوار سبز درختی بود. او پرسید: «اینجا مشکلی پیش اومده؟» و چراغ را روشن کرد. سپس جیمز را دید. او گفت: «حالا، بگذار ببینم، به نظر نمی رسه از خانواده اش باشی.» او لبخند می زد، اما صدایش طنینی از اقتدار در مورد اجرای قانون را داشت.

پای گفت: «اون آشنا نیست و من می خوام از اینجا بره.» پرستار بالش پایی را مرتب کرد و دستش را به آرامی روی پیشانی او قرار داد. او به جیمز گفت: «فقط اعضای خانواده اجازه دارن شب اینجا بمونن.»

پای به تلویزیون خیره شد و صبر کرد تا جیمز برود. او نرفت. او اطراف تخت خواب قدم می زد و نزدیک پرستار که از وقتی که به صاف کردن پتوی پایی ادامه می داد به پای می نگریست ماند. سپس دستان پرستار بلند شد و از حرکت ایستاد.

پای با تعجب به کنار خودش نگاهی انداخت.

پرستار به جیمز خیره شده بود. دستانش به سختی روی پتو حرکت می کردند. طوری به جیمز خیره شده بود که انگار مسحور شده است.

و جیمز فقط به عقب خیره شد. پای با لامپ روشن می توانست چهره جیمز را ببیند ... و او دوباره احساس عجیب نشناختن جیمز را داشت. او بسیار رنگ پریده بود و تقریباً جدی به نظر می رسید انگار که او کاری کرده باشد که به صبر زیاد نیاز دارد. آرواره اش محکم بود و چشمانش ... چشمانش به رنگ نقره بودند. واقعا نقره ای و در روشنایی می درخشیدند.

پای به چند دلیل به یک یوزپلنگ گرسنه اندیشید. جیمز به پرستار گفت: «تو اینجا موردی ندیدی.» انگار که گفت و گویشان تا ابد ادامه خواهد یافت.

پرستار یک بار پلک زد سپس انگار که از یک خواب سبک بیدار شده است به اطراف اتاق نگریست. او گفت: «نه، نه، همه چیز درسته. اگه چیزی لازم داشتی ... او دوباره با آشفتگی به پای نگریست، سپس نجوا کرد: «... بهم بگو.»

او بیرون رفت. پاپی بیرون رفتنش را تماشا کرد و از یاد برد نفس بکشد. سپس چشمانش را تکان داد. او به جیمز نگریست.

جیمز گفت: «می دونم تکرار یه، یه استدلال تکراری برای اقتدار^{۲۳}. ولی این کار انجام شد.»

پاپی با نجوایی آرام گفت: «تو این کارو با پرستار کردی؟»

«نه.»

«یا این یه نوع حقه ماورایی دیگه است. گیج کردن دیگران.»

جیمز گفت: «نه.» و روی یک صندلی پلاستیکی نارنجی نشست.

«دارم دیوونه می شم.» در آن بعد از ظهر اولین بار بود که پاپی در مورد بیماریش نمی اندیشید. او نمی توانست درست به چیزی بیاندیشد. ذهنش گیج بود، مجموعه ای از آشفتگی ها. او احساسی مانند دروتی بعد از اینکه طوفان خانه او را از جا بکند داشت^{۲۴}.

«تو دیوونه نیستی. من هم اینطور شدم. من گفتم که نمی دونم چطور توضیحش یدم. ببین، می دونم برات چقدر سخته که این رو قبول کنی. جامعه من این رو اینطور ترتیب داده. اونا هر کاری می کنن تا خودشون رو از انسان های دیرباور حفظ کنن. زندگی اونا به این وابسته هست.»

«جیمز، من متاسفم. من فقط ...» پاپی فهمید که دستانش می لرزند. او چشمانش را بست. «شاید بهتره من فقط ...»

«پاپی به من نگاه کن. من حقیقت رو بهت می گم. قسم می خورم.» او لحظه ای به صورت پاپی خیره ماند. سپس نفسی بیرون داد. «باشه. من نمی تونم این کارو بکنم. اما ...»

او ایستاد و به سمت پاپی خم شد. پاپی یکه نخورد ولی می توانست احساس کند چشمانش گشاد شده اند.

جیمز گفت: «حالا، نگاه کن.» و سپس لبانش را با دندان خراشید. کاری راحت ... ولی تاثیرش عجیب بود. دگرگون کننده بود. لحظه ای بعد رنگ پوستش عوض شد ولی جیمز یک لحظه قبل در حالتی بود که پاپی قبلا هرگز ندیده بود. حالتی متفاوت با انسانیت.

چشمانش با برقی نقره ای درخشید و تمام صورتش حالتی درنده گرفت. ولی پاپی به زحمت متوجه آن شد. او به دندان های جیمز نیش زده بود.

دندان نبود. نیش بود. او نیشی مانند نیش گربه داشت. باریک و منحنی، با نوک هایی تیز. نوک هایی شکافنده.

چیزی مشابه نیش های قلابی خون آشام ها که در رمان فروشی ها فروخته می شدند نبود. بسیار مقاوم، بسیار تیز و بسیار واقعی به نظر می رسید. پاپی جیغ کشید.

جیمز دستش را روی دهان او گذاشت. «ما نمی خوایم پرستارا به اینجا برگردن.»

وقتی او دستش را بلند کرد پاپی گفت: «اوه، خدای من، اوه، خدای من ...»

جیمز گفت: «تمام این مدت می گفتم من می تونم ذهنت رو بخونم. یادته؟ و یا وقتی که من چیزهایی که تو نمی شنیدی رو می شنیدم؟ یا سریعتر از اونکه تو بتونی بخوری حرکت می کردم؟»

^{۲۲} همان وسوسه در آکادمی خون آشامان و اجبار در خاطرات یک خون آشام. برای ایجاد تفاوت به اقتدار ترجمه شد.

^{۲۳} اشاره ای به رمان سه گانه سرزمین از نوشته ال فرانک باوم. مترجم.

«اوه. خدای من.»

«درسته، پاپی.» جیمز صندلی نارنجی را بلند کرد و یکی از پایه های فلزی آن را خم کرد. او این کار را به آسانی و با ظرافت کرد. «ما از انسان ها قویتریم.» او این بار صندلی را به حالت قبل برگرداند و آن را روی زمین گذاشت. «ما تو تاریکی بهتر می بینیم. ما برای شکار ساخته شدیم.»

سرانجام پاپی از پس افکار اسیر شده اش برآمد و با صدایی گوش خراش گفت: «اهمیت نمی دم تو چی کار می تونی بکنی. تو نمی تونی خون آشام باشی. من تو رو از زمانی که پنج ساله بودی می شناسم. و تو هر سال بزرگتر شدی، مثل من. این رو توضیح بده.»

«هر چیزی که می دونی غلطه.» وقتی پاپی به او زد او دوباره آه کشید و گفت: «هر چی که در مورد خون آشام ها می دونی رو از کتاب ها و فیلم ها برداشت کردی. و اونا توسط انسانها نوشته شدن، ما مسئول اونها نیستیم. هیچ کس در دنیای شبانه قوانین رازداری رو شکسته.»

«دنیای شبانه؟ دنیای شبانه کجاست؟»

جیمز قاطعانه گفت: «یه مکان نیست. مثل یه جامعه مخفی ... برای خون آشام ها و ساحره ها و گرگینه ها. همه نژاد های برتر. من بعدا در این مورد توضیح می دم. حالا ببین، راحتی، من خون آشامم چون والدینم خون آشام بودن. من این جوری دنیا اومدم. ما لامیا^{۲۵} هستیم.»

پاپی فقط می توانست در مورد آقا و خانم راسموسن با خانه تجملی باغ مانند و مرسدس طلایشان فکر کند. «والدینت؟»

جیمز گفت: «لامیا فقط یه لغت قدیمی برای خون آشام ها هست، ولی برای ما "کسی که خون آشام دنیا اومده" معنی می ده.» و به پاپی توجهی نکرد. «ما مثل انسان ها به دنیا می یایم و بزرگ می شیم به جز اینکه هر وقت بخوایم می تونیم رشدمون رو متوقف کنیم.»

«ما نفس می کشیم. ما تو روشنایی روز بیرون می ریم. ما می تونیم غذاهای عادی بخوریم.»

پاپی دوباره به آرامی گفت: «والدینت.»

جیمز به او نگریست. «آره. والدینم. ببین، فکر می کنی چرا مادرم یه طراح دکوراسیون خونه هست؟ نه فقط برای اینکه اونا به پول نیاز دارن. اینطوری اون با خیلی ها ملاقات می کنه و برای همینه که بابام یه روان شناس عمومیه. کافیه چند دقیقه با یه نفر تنها بمون، و انسان ها به یاد نمی یارن.»

پاپی با دستپاچی جا به جا شد. پس تو، خون آدما رو می خوری، هان؟» حتی بعد از چیزهایی که دیده بود نمی توانست این را بدون خنده بگوید.

جیمز به بندهای کفش ورزشی خود نگریست و به نرمی گفت: «آره، آره، البته که می خورم.» سپس به بالا نگریست مستقیما به صورت پاپی خیره شد. چشمان جیمز نقره ای خالص بود.

پاپی دوباره به توده بالش های پشت سرش تکیه داد. شاید راحت بود که حرف جیمز را باور کند. زیرا این حوادث قبلا برای او اتفاق افتاده بودند. واقعیت کاملا برعکس شده بود ... پس، صادقانه چه امری محال بود؟

پاپی اندیشید قراره من بمیرم و بهترین دوستم یه هیولای خونخواره.

بحث تمام شده بود و پاپی توانی نداشت. او جیمز در سکوت به هم نگریستند.

در آخر پایی گفت: «باشه.» و این حرفش به این معنا بود که او همه چیز را درک کرده است.

جیمز گفت: «من این رو فقط برای این بهت نگفتم که این رو تو سینه ات نگه داری.» صدایش هنوز آرام بود. «من گفتم می تونم نجات بدم، یادته؟»

«تقریباً.» پایی به سرعت پلک زد. سپس با تندی بیشتری گفت: «چطور من رو نجات می دی؟»

نگاه خیره جیمز به سمت فضای خالی برگشت. «از همون راهی که فکر می کنی.»

«جیمز، من نمی تونم بیشتر فکر کنم.»

جیمز با ملایمت و بدون اینکه به پایی بنگرد دستش را زیر پتوی او گذاشت. او پای پای را کمی تکان داد، حرکتی از روی عشق.

«من می خوام تو رو خون آشام بکنم، بچه.»

پایی هر دو دستش را روی صورت خود گذاشت و شروع به گریه کرد.

«هی.» جیمز ساق پای پای را رها کرد و یک بازوی بدقواره اش را دور او حلقه کرد و او را کشید تا راست بنشیند. «این کارو نکن. خوبه. این بهتر از راه دیگه هست.»

پایی با بغض گفت: «تو ... خلی ... دیوونه ای.» ناگهان اشک هایش جاری شد، به قدری راحت که پایی نمی توانست متوقفشان کند.

در گریه اش آرامش بود و ... این جیمز را مصمم تر کرد. جیمز احساس می کرد قوی و قابل اطمینان و خوش بو است.

پایی بین گریه اش به طور مبهمی گفت: «تو گفتی باید اینجوری دنیا بیایم.»

«نه، من این رو نگفتم. من گفتم من اینجوری دنیا اومدم. راه های زیادی داره. می تونه بیشتر بشه اما این که هر کسی رو که توی خیابونه خون آشام کنیم خلاف قانونه.»

«ولی من نمی تونم. من فقط چیزیم که هستم. من خودمم. من نمی تونم ... خون آشام بشم.» جیمز او را به آرامی جایی گذاشت تا بتواند به صورتش بنگرد. «پس تو می میری. انتخاب دیگه ای نداری؟ من هر راهی رو امتحان کردم. حتی از یه ساحره خواش کردم. چیز دیگه ای تو دنیای شبانه نمی تونه بهت کمک کنه.»

«چه تصمیمی می گیری؟ می خوام زندگی کنی یا نه؟»

پایی اندیشید باید دوباره تو ترس غرق بشم. ناگهان این سوال را برگزید. این کار مثل عکس گرفتن در یک اتاق کاملاً سیاه بود.

آیا او می خواست زندگی کند؟

اوه، خدای من، البته که می خوام.

پایی تا آن روز حق مطلقش برای زندگی را پذیرفته بود. او حتی برای این امتیاز سپاسگذار نبود. اما اکنون می دانست این چیزی نبود که پذیرفته شود و همینطور فهمیده بود که باید برای بعضی چیزها بجنگد.

بلند شو پایی. این ندای عقلش بود. اون گفت که می تونه تو رو نجات بده.

پایی به تندی به جیمز گفت: «به دقیقه صبر کن. باید فکر کنم.» اشک هایش کاملاً قطع شده بودند. او جیمز را به طرفی هل داد و سرسختانه به پتوی سفید بیمارستان خیره شد.

باشه. سرت رو راست نگه دار، دختر. تو می دونستی که جیمز یه راز داره اما هیچوقت چیزی مثل این رو تصور نمی کردی، خب چرا؟ اون همون جیمزه. ممکنه اون یه هیولای نامرده وحشتناک باشه، اما تا حالا نگران تو بوده. و کس دیگه ای نمی تونه بهت کمک کنه. پای خود را در حالی یافت که بدون اینکه به جیمز بنگرد دست او را محکم گرفته است. او از بین دندان های قفل شده اش گفت: «خون آشام شدن چه جوریه؟»

جیمز محکم و خشک گفت: «فرق می کنه. این چیزی نیست که اگه راه دیگه ای باشه توصیه کنم، اما ... خوبه. وقتی که تو تغییر می کنی بیماری اما بعدا هیچوقت دوباره به هیچ بیماری ای مبتلا نمی شی. تو قوی و سریع خواهی بود. و مرگبار.»

«من برای همیشه زندگی خواهم کرد؟ خواهم تونست رشد رو متوقف کنم؟» او خودش را به شکل یک عجوزه جاودان تصور کرد.

جیمز اخم کرد. «پای، باید صبر کنی. این چیزی نیست که برای خون آشام اتفاق می افته. تو اساسا مثل یه فانی می میری. تو مرده به نظر می رسی و یه مدت بیهوش می شی، و بعد ... بیدار خواهی شد.»

«می فهمم.» پای اندیشید تا حدودی مثل ژولیت تو قبرش^{۲۶}. و بعد اندیشید اوه، خدای من ... مامان و فیل.

جیمز گفت: «یه چیز دیگه هم هست که تو باید بدونی. درصد خاصی از مردم خون آشام نمی شن.»

«خون آشام نمی شن؟»

«وسط تغییر. مردم بالای بیست سال تقریبا اصلا خون آشام نمی شن. اونا هیچوقت بیدار نمی شن. بدنشون نمی تونه با شکل جدید تطبیق بکنه و اونا خاکستر می شن. نوجوونا معمولا زنده می مونن، اما نه همیشه.»

این موضوع به طرز عجیبی به پای آرامش می داد. یک امید مشروط قابل قبول تر از امیدی کامل به نظر می رسید. او برای زنده ماندن باید ریسک می کرد.

او به جیمز نگریست. «خون آشام شدن چه جوریه؟»

جیمز با لبخند محوی گفت: «یه راه سنتی داره.» سپس موقرانه گفت: «تبادل خون.»

پای اندیشید اوه، عالیه. و من از یه تزریق ساده می ترسم. حالا قراره خونم رو با نیش بیرون بریزم. او آب دهانش را قورت داد و چشمک زد. در حالی که به فضای خالی زل زده بود.

«این انتخاب خودته، پای. تا حدی.»

مکئی طولانی پیش آمد و بعد پای گفت: «می خوام زنده بمونم، جیمز.»

جیمز سر تکان داد. «این یعنی این که باید از اینجا بری. والدینت رو ترک کنی. اونا نمی تونن بدونن.»

«آره، درک می کنم. تا حدودی مثل اینه که برای اف بی آی یه هویت جدید پیدا می کنم، هان؟»

«بیشتر از این. تو در یه دنیای جدید زندگی می کنی، دنیای شبانه. و این یه دنیای منزوی هست، پر از اسرار. اما تو باید به جای راه رفتن روی زمین در اون راه بری.» جیمز دست پای را فشرد. سپس بسیار آرام و جدی گفت: «می خوای حالا شروع کنی؟»

پای فقط می توانست به این بیاندیشد که چشمانش را ببندد و خودش را برای تزریق آماده کند. او از بین لب های خشکش گفت: «آماده ام.»

۲۵_ اشاره ای به نمایشنامه رومنو و ژولیت شکسپیر. مترجم.

جیمز دوباره خندید. اکنون مثل این بود که نمی تواند به پایی کمک کند. سپس نرده تخت را به آرامی خم کرد و آن را کنار پایی گذاشت. «من وقتی که می خوام این کارو بکنم مردم رو هیپنوتیزم می کنم. بیدار بودن ترسناکه.»

پایی بدو اینکه چشمانش را بگشاید گفت: «آره، خوبه، اگه ترسیدم می تونی من رو هیپنوتیزم کنی.»

قلب پایی به قدری تند می تپید که برای تکان دادن بدنش کافی بود.

جیمز گفت: «همین حالا.» و گلولی پایی را با انگشتان سردش لمس کرد انگار که نبض او را حس می کند.

پایی اندیشید فقط این کارو بکن. این کارو باهام بکن.

او می کوشید وقتی جیمز به طرفش خم شده بود و به آرامی او را از شانه هایش گرفته بود احساس گرما کند. هر عصب پوستش متوجه جیمز بود. سپس او نفس سردی را روی گلویش حس کرد و قبل از اینکه بتواند خودش را عقب بکشد به سرعت دو بار نیش زده شد.

آن نیش ها در گوشتش فرو رفتند و در زخم کوچک ایجاد کردند تا جیمز بتواند خون او را بنوشد.

پایی اندیشید حالا واقعا داره دردم می یاد. او نمی توانست خودش را بیشتر آماده کند. زندگی او در دستان یک شکارچی بود. او خرگوشی بود که در دام یک مار افتاده است، موشی در پنجه یک گربه بود. پایی احساس نمی کرد جیمز مانند بهترین دوستش است، او احساس می کرد مانند ناهار ...

«پایی داری چی کار می کنی؟ باهاش نجنگ. وقتی مقاومت می کنی بهت آسیب می زنه.»

جیمز با او حرف می زد ولی دهان گرمش از گلولی پایی جدا نمی شد. صدا در سر پایی بود.

پایی اندیشید من مقاومت نمی کنم. من فقط آماده ام که اون بهم صدمه بزنه، فقط همین.

بدن پایی وقتی دندان های جیمز گلویش را سوراخ می کرد می سوخت. پایی صبر کرد تا سوزش بیشتر شود. ولی نشد. او شانس آورده بود. پایی اندیشید اوه.

حس کردن قلب واقعا مطبوع بود، احساس آزاد شدن، هدیه گرفتن.

و فشردگی. او و جیمز به هم نزدیک تر شدند، مانند دو قطره آبی که به هم نزدیک تر می شوند تا به هم بپیوندند. پایی می توانست ذهن جیمز را درک کند. افکارش را. و احساساتش را. احساسات جیمز به سوی او جاری می شدند، به درون او.

مهربانی. نگرانی. ترحم. عصبانیت از بیماری ای که پایی را تهدید می کرد. ناامیدی از اینکه راه دیگری برای نجات او نبود. و آرزو. آرزوی صحبت کردن با پایی. برای خوشحال کردن او.

پایی اندیشید آره.

موجی از شیرینی او را گیج کرد. او خودش را در حالی یافت که دستان جیمز را جست و جو می کند، انگشتان گره خورده او را.

او با تعجب و شادی اندیشید جیمز. ارتباطش با جیمز یک نوازش موقتی بود.

پایی. او نمی توانست شگفتی و شادی جیمز را درک کند.

و در تمام این مدت لذتی رویاگونه به وجود می آمد. باعث می شد پایی به شدت به خود بلرزد.

پایی اندیشید چطور می تونم این قدر احمق باشم؟ که از این نمی ترسم. مشکلی نیست. این خوبه.

پاپی هرگز این قدر به کسی نزدیک نشده بود. انگار که آنها یکی شده اند، با هم، نه صید و صیاد، بلکه دو معشوق در حال رقص. پاپی و جیمز.

او می توانست ضمیر جیمز را احساس کند.

به اندازه کافی عجیب بود. جیمز از این کار نمی ترسید. پاپی می توانست این را احساس کند.

«پاپی، نکن. چیزای تاریک زیادی هستن. من نمی خوام تو ببینی.»

پاپی اندیشید تاریکی، آره. اما تاریکی و ترسی نبود. تاریکی و تنهایی. تنهایی کامل. احساسی که جیمز می دانست به بیش از دو دنیا تعلق ندارد. به هیچ جا تعلق ندارد. به جز ...

ناگهان پاپی تصویری از خودش را دید. او در ذهن جیمز ظریف و زیبا بود. یک روح چشم زمردی از هوا. یک اسلیف با هسته ای از فلز خالص.

او اندیشید من واقعا این طور نیستم. من مثل ژاکلین و میشل قدبلند و زیبا نیستم.

به نظر نمی آمد کلماتی را که در پاسخ می شنید مستقیما خطاب به او باشند. او باید چیزی را که جیمز خودش فکر می کرد یا به یاد می آورد، را از جند کتاب فراموش شده می شنید.

تو به دختر رو به خاطر اینکه زیباست دوست نداری. تو دوشش داری برای اینکه آوازی می خونه که تو می فهمی.

با این فکر احساسی از حمایت آمد. پس جیمز این احساس را در مورد او داشت. او در آخر متوجه شد. انگار که چیزی ارزشمند است، چیزی که باید به هر قیمتی حفظ شود.

به هر قیمتی. مهم نبود برای خودش چه اتفاقی می افتد. پاپی کوشید تا حس عمیق تری را در مغز او دنبال کند، تا بفهمد چه معنا می دهد. پاپی نظری در مورد قواعد داشت. نه، قوانین ...

پاپی، این کار بدیهه که وقتی دعوت نشدی تو ذهن دیگران جست و جو کنی. این کلمات با ناامیدی همراه بودند. پاپی از ذهن جیمز عقب نشینی کرد. او قصد نداشت فضولی کند. او فقط می خواست کمک کند تا ...

می دونم. صدای ذهنی جیمز با شتابی گرم و سپاسگذارانه وارد ذهن پاپی شد. پاپی آرام گرفت و به سادگی از احساس یکی شدن با جیمز لذت برد.

پاپی اندیشید می خوام این حالت تا ابد ادامه داشته باشه. و بعد متوقف شد. گرما از گردنش محو شد، و بلافاصله جیمز دور شد.

پاپی صدایی از شکایت شنید و سعی کرد او را عقب بکشد. جیمز به او اجازه نداد.

جیمز نجوا کرد: «نه ... به کار دیگه هست که باید بکنیم.» اما کار دیگری نکرد. فقط پاپی را نگاه داشت، لبانش مماس با پیشانی او بودند. پاپی احساس صلح جویی و بی حالی داشت.

پاپی گفت: «به من نگفتی خون آشام شدن چطوره؟»

جیمز به سادگی گفت: «نمی دونم. قبلا این کار رو نکردم.»

آنها در حالی که جیمز به آرامی موهای پاپی را نوازش می کرد به آرامی در کنار هم نشستند.

پاپی اندیشید خیلی عجیبه. همه چیز مثل قبله. اما متفاوت. انگار که بعد از اینکه تقریبا در اقیانوس غرق شده خودش را به خشکی رسانده باشد. همه ترسی که در تمام روز او را از درون له می کرد رفته بود و برای اولین بار در عمرش احساس می کرد کاملا ایمن است.

بعد از یک دقیقه دیگر یا بیشتر جیمز دست خود را تکان داد و خودش را تحریک کرد.

پاپی پرسید: «ما باید کار دیگه ای بکنیم؟»

جیمز برای جواب دست خود را به دهانش برد. او به سرش تکانی سریع و ناگهانی داد، انگار که تکه ای پارچه را با دندان هایش تکه تکه می کند.

وقتی او مچ دست خود را پایین آورد پاپی خون را دید.

جریان های کوچکی از خون به سمت بازوی جیمز می رفت. خون به قدری قرمز بود که تقریباً واقعی به نظر نمی رسید.

پاپی نفس نفس زد و سرش را تکان داد.

جیمز به نرمی گفت: «خیلی بد نیست. و تو باید این کارو بکنی. بدون خون من در درون تو، وقتی که بمیری خون آشام نمی شی، فقط می میری. مثل هر انسان قربانی دیگه ای.»

پاپی اندیشید و من می خوام زنده بمونم، پس باشه. او چشمانش را بست و به جیمز اجازه داد سر او را به سمت مچ خود راهنمایی کند.

مزه خون نمی داد. یا حداقل مزه خونی را که وقتی پاپی زبانش را گاز می گرفت یا انگشت بریده اش را در دهان می گذاشت می چشید نمی داد. این مزه عجیب بود. قوی و مطبوع.

پاپی با حالت سرگیجه اندیشید مثل اکسیرهای جادویی. و یک بار دیگر احساس کرد ذهن جیمز را لمس می کند. او سرمست و با فشرده گی به آشامیدن ادامه داد.

جیمز به او گفت بسه. خیلی خوردی. اما صدای ذهن او ضعیف تر از آن بود که باید باشد. پاپی بلافاصله هجوم ترس را احساس کرد.

اما باید برات چیکار کنم؟

جیمز با صدای بلند گفت: «من خوبم. تویی که برات نگرانم. اگه به قدر کافی نخورده باشی در خطری.»

خب، جیمز یک متخصص بود. و پاپی خوشحال بود که او اجازه داده است معجون قوی و سکرآور درون او جاری شود.

پاپی از هیجانی که به نظر می رسید او را از درون روشن کرده است لذت می برد. او احساس می کرد خیلی آرام است، خیلی ساکت.

و بعد آرامش بدون هشدار شکسته شد. یک صدا آن را شکست. صدایی پر از تعجب خشن.

صدا گفت: «داری چی کار می کنی؟» پاپی به بالا نگریست و فیلیپ را در درگاه ورودی دید.

فصل ششم

جیمز به سرعت حرکت کرد. او لیوان پلاستیکی کنار میز را برداشت و به پای داد. پای متوجه شد. در حالی که حس می کرد گیج است و بر بدنش کنترل کمی دارد، یک جرعه از آب نوشید و لبانش را برای شستن هر ذره از خون لیس زد.

فیلیپ در حالی که با قدم های بلند در اتاق راه می رفت تکرار کرد: «داری چی کار می کنی؟» چشمانش روی جیمز قفل شده بودند، که خوب بود، زیرا پای می کوشید خودش را تکان دهد تا آن طرف گردنش که جیمز نیش زده بود را پنهان کند.

پای گفت: «به تو مربوط نیست.» و بلافاصله فهمید که اشتباه کرده است. فیلیپ به ثبات معروف بود و امشب به وضوح متعادل به نظر می رسید.

پای اندیشید مامان بهت گفته.

او حرفش را اصلاح کرد: «منظورم این بود، که کاری نمی کردیم.»

این حرف فایده ای نداشت. فیلیپ به وضوح در حالتی بود که دنیا را برای خواهرش تهدید می دید. و پای واقعا نمی توانست او را سرزنش کند. فیلیپ با حالتی عجیب بین آن دو راه می رفت.

پای گفت: «جیمز به من دلداری می داد چون من ترسیده بودم.» او حتی سعی نکرد توضیح دهد که چرا جیمز سر او را با دو دستش نگاه داشته است. اما مخفیانه نگاهی به دست جیمز انداخت و دید خیلی نزدیک است اثر زخم محو شود.

جیمز گفت: «می دونی که همه چیز مرتبه.» او نگاه مسحور کننده اش را روی فیلیپ قفل کرد. اما فیلیپ به سختی به او می نگریست. او به پای خیره شده بود.

پای اندیشید فایده ای نداره. شاید فیل دیوونه تر از اونیه که هیپنوتیزم بشه. یا شاید لجبازتر.

پای نگاهی مرددانه به جیمز انداخت که او فقط با تکان نامحسوسی به سرش جواب داد. جیمز نفهمیده بود که مشکل دیگری وجود دارد.

اما هردوی آنها می دانستند که این چه معنایی دارد. جیمز باید می رفت. پای احساس کرد که فریب خورده و عاجز شده است. تمام چیزی که او می خواست حرف زدن با جیمز بود، تا از یافته جدیدشان لذت ببرد. و نمی توانست. نه با وجود فیلیپ در آنجا.

او با عصبانیت از فیلیپ پرسید: «حالا چه جوری اومدی اینجا؟»

«مامان رو به اینجا رسوندم. می دونم اون دوست نداره راندگی کنه. و این رو آوردم.» او جعبه آواز پای را روی میز کناری تکان داد. «و این رو.» او یک جعبه سی دی سیاه را کنار آن گذاشت. «همه موسیقی های محبوبت.»

پای احساس کرد خشمش تخلیه می شود. او گفت: «عالیه.» او تحت تاثیر قرار گرفته بود. مخصوصا تا برای این که فیل نگفته بود: «همه موسیقی های محبوب عجیبت.» عبارتی که معمولا از آن استفاده می کرد. «ممنونم.»

فیل شانه بالا انداخت و نگاه تندى به جیمز کرد.

پای اندیشید فیلیپ بیچاره. برادرش واقعا پریشان به نظر می رسید. و چشمانش ورم کرده بود.

پاپی شروع کرد که بگوید: «مامان کجاست؟» که مادرش داخل شد.

مادرش با لبخندی بسیار ستودنی گفت: «من برگشتم جگر.» سپس متعجب به نظر رسید: «جیمز خوبه که تو او مدی.»

فیل به طرز معنی داری گفت: «آره، اما باید بره. من راه خروج رو نشونش می دم.»

جیمز انرژی را برای نبردی که نمی توانست برنده آن باشد تلف نکرد. او به سمت پاپی چرخید و گفت: «فردا می بینمت.»

اکنون چشمانش خاکستری به نظر می رسید. خاکستری، نه نقره ای. این فقط برای پاپی بود. نگاهی که هرگز در سال هایی که جیمز را می شناخت از او ندیده بود.

پاپی به نرمی گفت: «خدا حافظ جیمز. متشکرم.» او می دانست که جیمز می فهمد او چه منظوری دارد.

طولی نکشید که جیمز خارج شد، همراه با فیلیپ که پشت سرش راه می رفت. این فکر به ذهن پاپی آمد که مانند این است که یک محافظ دنبال یک آدم شرور برود.

جیمز گفته بود که اگر پاپی به اندازه کافی خون او را نخورد در معرض خطر است. ولی تقریباً بلافاصله این کارشان را قطع کرده بودند. آیا پاپی به قدر کافی خون خورده بود؟ در غیر این صورت چه اتفاقی می افتاد؟

پاپی خودش ایده ای نداشت و راهی نبود که از جیمز بپرسد.

فیل در تمام مسیر خروج از بیمارستان پشت سر جیمز ایستاده بود.

جیمز اندیشید امشب نه. او نمی توانست در آن شب با فیلیپ نورث قرار بگذارد. صبرش تمام شده بود و ذهنش مشغول محاسبه این بود که آیا پاپی به قدر کافی خون خورده تا سالم بماند؟ او اندیشید به اندازه کافی خورده. اما آگه بیشتر می خورد بهتر بود.

فیل در حالی که آنها به سمت گاراژ می رفتند گستاخانه گفت: «فردا می بینیش. خب، فردا برای دیدنش نمی یای.»

«فیل، به من فرصت بده.»

در عوض فیلیپ قدمی به سمت او برداشت و کاملاً متوقف شد. جیمز هم مجبور شد متوقف شد. فیلیپ به سرعت نفس می کشید و چشمان سبزش می درخشیدند.

فیلیپ گفت: «خب، رفیق، نمی دونم چه فکری کردی که اون کار رو با پاپی کردی، اما از حالا تموم شد. از حالا تو از پاپی دور می مونی، فهمیدی؟»

رویای شکستن گردن فیلیپ در ذهن جیمز می رقصید، اما فیل برادر پاپی بود، و در کمال تعجب چشمان سبزش مانند چشمان پاپی بودند.

جیمز با بی حوصلگی گفت: «من هیچ وقت به پاپی صدمه نمی زنم.»

«یه فرصت به من بده. قرار بود که تو اونجا بنشین و به من بگی نمی خوامی به اون حمله کنی؟»

جیمز نمی توانست بلافاصله یک جواب مطرح کند. دیروز او صادقانه می گفت نه، او نمی خواهد به پاپی حمله کند، زیرا این کار به معنای محکوم کردن خودش و پاپی به مرگ بود. این فقط وقتی بود که پاپی برای خودش یک حکم محکومیت به مرگ بگیرد که جیمز نتواند به خودش اجازه دهد که به احساسات او نگاه کند.

و حالا ... حالا او به پاپی نزدیک شده بود. او باید ذهن پاپی را لمس می کرد و می فهمید که او هرگز شجاع تر و بهتر از چیزی که او می اندیشیده نبوده است. حتی مهربان تر و حساس تر.

او می خواست دوباره به پای نزدیک شود. او در مورد پای نگران بود که در مسیری قرار بگیرد که باعث شود گلپیش درد بگیرد. او به پای وابسته بود.

جیمز همچنین درک می کرد که ممکن است کافی نباشد.

تبادل خون ارتباط قدرتمندی را بین دو طرف ایجاد می کرد. ممکن بود سود بردن از آن ارتباط غلط باشد. یا قدر دانی پای از او. او می بایست تا وقتی که معلوم می شد ذهن پای باز است و قدرت تصمیم گیریش مال خودش است از او فاصله می گرفت. این تنها عمل آبرومندانه ای بود که او می توانست بکند.

جیمز تکرار کرد: «آخرین کاری که من می خوام بکنم آسیب زدن به پاییه. چرا تو نمی تونی این رو درک کنی؟» او با اکراه تلاش کرد وقتی این را می گوید نگاه خیره فیلیپ را جذب کند. و شکست خورد. به نظر می رسید فیلیپ یکی از انسان های نادری باشد که او نمی توانست با اقتدار ذهن آن ها را کنترل کند.

فیلیپ کلماتی را ردیف کرد که به مانند فحش به نظر می رسیدند: «چرا نمی تونم این رو باور کنم؟ چون تو رو می شناسم. تو و دوست دخترات رو. تو در یه سال شش یا هفت تا دوست دختر داشتی. وقتی از دستشون خسته می شدی مثل آشغال و لشون می کردی.»

جیمز با خوشحالی حواس او را پرت کرده بود زیرا فیل کاملاً مقابل او بود. جیمز در یک سال به شش دوست دختر نیاز داشت، بعد از دو ماه علاقه بین آنها به طرز خطرناکی قوی می شد.

جیمز گفت: «پای دوست دختر من نیست و من ولش نمی کنم.» او از زیرکی خود خوشحال بود. او از دروغ کامل اجتناب می کرد. پای دوست دختر معمولی او نبود، ضمیرشان به هم پیوسته بود، فقط همین. آنها باید در این مورد حرف می زدند.

«پس داری به من می گی که نمی خوام پای رو ول کنی، درسته؟ تو باید بیشتر مطمئن باشی.» فیل بعد از گفتن این جمله کاری کرد که احتمالا می توانست خطرناک ترین کاری باشد که او در زندگیش کرده است. او از جلو به پیراهن جیمز چنگ زد.

جیمز اندیشید تو به انسان احمقی. او تصور کرد که همه استخوان های دست فیل را می شکنند. یا فیل را بلند می کند و به آن سوی گاراژ و روی شیشه جلوی موتورسیکلت یک نفر پرتاب می کند. یا ...

جیمز از بین دندان هایش گفت: «تو برادر پای هستی. پس بهت یه فرصت می دم که گم بشی.»

فیل یک لحظه به صورت جیمز خیره شد، سپس در حالی که کمی می لرزید عقب رفت، اما به قدر کافی لرزان نبود که ساکت بماند.

او گفت: «تو باید پای رو ول کنی. اون یه بیماری جدی داره. اون الان نیاز نداره که یه نفر به زندگیش گند بزنه. اون فقط نیاز داره که ...» او ایستاد و آب دهانش را قورت داد.

ناگهان جیمز احساس کرد بسیار خسته است. او نمی توانست فیل را به دلیل نگران بودن سرزنش کند. ذهن فیل پر از تصاویر واضح مرگ پای بود. معمولاً جیمز تصاویری کلی در مورد کارهایی که انسان ها می کنند دریافت می کرد. ولی صدای افکار فیلیپ به قدری بلند بود که او را کر کند.

حقیقت نیم بند و بهانه فایده نداشت. وقت دروغ های کامل بود. هر چیزی برای قانع کردن فیل و دور کردن جیمز از او.

جیمز گفت: «می دونم که بیماری پای جدیه، من تو اینترنت یه مقاله در این مورد پیدا کردم. به همین دلیل که اون اینجاست، آره؟ من براش متاسفم. من به پای علاقه ندارم، فقط دوستمه، ولی اگه وانمود کنم دوستش دارم باعث می شه حالش بهتر بشه.»

فیلیپ مردد ماند و به سختی و با بدگمانی به جیمز نگرست، سپس آهسته سرش را تکان داد. «دوست بودن یه چیزه، ولی گیج کردن پای غلطه. در آخر، دروغ گفتن برای اون خوب نیست. من حتی فکر هم نمی کنم که این کار باعث می شه اون احساس بهتری داشته باشه. حال اون خیلی وخیمه.»

«وخیم؟»

«رنگ پریده و سست، تو پای رو می شناسی. تو می دونی اون از هر چیزی هیجان زده می شه. تو نباید با احساساتش بازی کنی.»
فیلیپ چشمانش را تنگ کرد و ادامه داد: «شاید بهتر باشه که یه مدت از اون دور باشی. فقط برای اینکه اون فکر اشتباهی نکنه.»

جیمز گفت: «هر چی تو بگی.» او واقعا گوش نمی کرد.

فیلیپ گفت: «باشه، ما توافق کردیم. ولی بهت اخطار می دم، اگه توافق رو بشکنی، به دردسر می افتی.»

جیمز به این حرف هم گوش نمی کرد، که کاری اشتباه بود.

پای در اتاق تاریک بیمارستان دراز کشید و به نفس های مادرش گوش داد.

او اندیشید تو نخواییدی، من هم نخوایدم. تو می دونی که من نخوایدم، و و من هم می دونم که تو نخواییدی ...

ولی آنها نمی خواستند حرف بزنند. پای به شدت می خواست اجازه دهد مادرش هر چیزی را که آن شب در اتاق افتاده بود را بداند. اما چطور؟ او نمی توانست راز جیمز را فاش کند و حتی اگر می توانست، مادرش حرف او را باور نمی کرد.

پای اندیشید من باید یه راه پیدا کنم، باید. و بعد موج عظیمی از خواب آلودگی او را با خودش برد. امروز طولانی ترین روز زندگیش بود، و او پر از خونی بیگانه بود که با او کاری جادویی می کرد. او نمی توانست چشمانش را باز نگاه دارد. واقعا نمی توانست..

یک پرستار چند بار در طول شب آمد تا علائم حیاتی او را یادداشت کند، اما پای هیچ وقت واقعا بیدار نشد. برای اولین بار در این هفته ها، دردی مزاحم خواب او نشد.

او صبح روز بعد چشمانش را در حالی باز کرد که احساس گیجی ضعف می کرد. وقتی او نشسته بود نقاط سیاهی در میدان دیدش وجود داشت.

مادرش پرسید: «گرسنه هستی؟ اونا این سینی صبحانه رو برات آوردن.»

تخم مرغ های کوچک بیمارستان باعث می شد پای احساس تهوع کند. اما چون مادرش او را با نگرانی تماشا می کرد، پای قبل از اینکه برای شستن دست و صورتش برود با غذای درون سینی بازی کرد.

پای در حمام گردنش را بررسی کرد. در کمال تعجب اثری از زخم نبود.

وقتی او از دستشویی خارج می شد مادرش گریه می کرد.

نه سیلی از اشک، نه هق هق کردن. فقط چشمانش را به یک دستمال کاغذی می مالید. اما پای نمی توانست این را تحمل کند.

«مامان، اگه تو نگرانی که بهم بگی من می دونم.»

این کلمات قبل از اینکه پای بتواند بیاندیشد از دهانش بیرون ریختند.

مادرش با ترس بیشتری تکان خورد. او با سرازیر شدن اشک بیشتری به پای خیره شد. «جگر، تو می دونی؟»

پای گفت: «من می دونم چه بیماری ای دارم و می دونم حالم چقدر وخیمه.» به طور عجیبی اگر این کار غلط بود، خیلی دیر شده بود.
«وقتی تو و کلیف با پزشک ها حرف می زدین من شنیدم.»

«اوه، خدای من.»

پاپی از خود پرسید من چی می تونم بگم؟ مشکلی نیست مامان، چون قرار نیست من بمیرم، قراره خون آشام بشم. نمی تونم مطمئن باشم، چون در تغییر چیزی هست که نمی شه کنترل کرد، ولی با کمی شانس، من می تونم چند هفته دیگه خون بمکم.

با آمدن این افکار، او نباید از جیمز می پرسید چقدر طول می کشد تا تغییر کند.

مادرش نفس آرام و عمیقی کشید. «پاپی، می خوام بدونی چقدر دوست دارم. کلیف و من هر کاری می کنیم. هر کاری. ما می تونیم کمکت کنیم. اون همین حالا داره به پروتکل های بالینی نگاه می کنه. مطالعه های تجربی ای که پزشک ها سعی می کنن راه های جدیدی برای درمان مردم پیدا کنن. اگه ما فقط بتونیم زمان بخریم تا یه دارو...»

پاپی نمی توانست این را تحمل کند. او می توانست درد مادرش را حس کند. دقیقا. در واقع به نظر می رسید این امواج در گردش خودش می گردند و او را گیج می کنند.

او اندیشید این خون منه. کاری می کنه که من تغییر کنم.

او به محض اندیشیدن به این موضوع نزد مادرش رفت. می خواست او را بغل کند، و او برای برخاستن به کمک احتیاج داشت.

پاپی گفت: «مامان من نترسیدم. نمی تونم توضیح بدم اما من نترسیدم. نمی خوام تو برام ناراحت باشی.» او شانه های مادرش را گرفت.

مادر پاپی فقط او را محکم گرفت، انگار که مرگ ممکن است سعی کند در آن لحظه پاپی را از دست او برباید، او می گریست.

پاپی هم می گریست. واقعا می گریست، زیرا اگر او واقعا قرار نبود بمیرد، قرار بود چیزهای زیادی را از دست بدهد.

زندگی قبلش، خانواده اش، هر چیزی که دوستش داشت. گریستن به او احساس خوبی می داد، چیزی بود که پاپی به آن نیاز داشت.

اما وقتی گریه اش تمام شد، سعی کرد دوباره گریه کند.

پاپی گفت: «تنها چیزی که نمی خوام اینه که تو ناراحت و نگران باشی.» و به مادرش نگریست. «می شه فقط سعی کنی که اینطور نباشی؟ به خاطر خدا؟»

او اندیشید اوه، خدای من، دارم مثل یه زن جوون می شم. قدیسه پاپی. و در واقع هستم، اگه واقعا بمیرم، باید همیشه لگد بزنم و جیغ بکشم.

او تاکنون نتوانسته بود مادرش که از اشک ریختن خودداری می کرد را آرام کند. تمام چیزی که او می گفت این بود: «سعی می کنم، جگر.» اما لبانش می لرزیدند.

قدیسه پاپی به اطراف نگریست، به طرز بدی ناراحت شده بود، تا اینکه موج دیگری از گیجی به او کمک کرد. او به مادرش اجازه داد تا او را به درون تخت خواب برگرداند.

و بعد از آن بود که سرانجام پاپی راهی طرح کردن سوالی که نیاز داشت پرسد پیدا کرد.

پاپی به آرامی گفت: «مامان، اگه راهی برای درمان من نباشه، مثلا تو بقیه کشورها یا هر چیزی، و من بنونم برم اونجا و بهتر خوب بشم، اما هیچ وقت اجازه ندن من برگردم چی کار می کنین؟ منظورم اینه که، شما می دونین من سالمم، اما هیچوقت دوباره نمی تونین من رو ببینین.» او با اشتیاق به مادرش نگریست. «قبول می کنین من این کار رو بکنم؟»

مادرش مشتاقانه جواب داد: «جگر، من می خوام تو درمان بشی حتی اگه مجبور بشی بری ماه. تا وقتی خوشحال باشی.» او یک لحظه مکث کرد، سپس حرفش را از سر گرفت: «اما، جگر، چنین جایی نیست. آرزو می کنم بود.»

«می دونم.» پاپی به آرامی به بازوی مادرش ضربه زد. «فقط سوال می کردم. دوست دارم، مامان.»

کمی بعد از صبح دکتر فرانکلین و دکتر لوفنوس وارد شدند. مواجه شدن با آنها آن قدر که پایی انتظار داشت بد نبود، اما وقتی آنها از وضعیت تعجب می کردند، احساس می کرد یک آدم دورو است. «حالت عجیبیه.» آنها در مورد زمان استاندارد و این واقعیت که دو مورد سرطان مشابه هم نیستند و مردمی که می دانستند تا حدودی سرطان را شکست داده اند صحبت می کردند. قدیسه پایی از درون عذاب می کشید، اما می شنید و با سر تایید می کرد، تا اینکه آنها شروع به صحبت در مورد آزمایشات بیشتر کردند.

دکتر لوفنوس گفت: «ما می خواهیم یه آنژیوگرام و یه لاپاروتومی انجام بدیم. حالا یه آنژیوگرام اینه که ...»

پایی قبل از اینکه او حرفش را تمام کند گفت: «لوله هایی که به ورید من می چسبن؟»

همه به او زل زدند. سپس دکتر لوفنوس لبخندی اندوهبار تحویل او داد. «به نظر می رسه که تو در این مورد خوندی.»

پایی گفت: «نه، من فقط ... من فکر می کنم که یه چیزایی یادم می یاد.» او می دانست که از کجا عکس می گرفتند. از ذهن دکتر لوفنوس. پایی احتمالا باید به جای بیشتر صحبت کردن اطلاعاتش را می پوشاند، اما او خیلی غمگین بود. «و لاپاروتومی یه عمل جراحیه، درسته؟»

دکتر لوفنوس و دکتر فرانکلین نیم نگاهی رد و بدل کردند. دکتر فرانکلین گفت: «یه عمل جراحی اکتشافی، آره.»

«اما من به این آزمایش ها احتیاج ندارم، دارم؟ منظورم اینه که شما کاملا می دونین من چه بیماری ای دارم. و آزمایش ها بهم آسیب می زنن.»

مادرش به آرامی گفت: «پایی.» اما دکتر لوفنوس به آهستگی پاسخ داد.

خب، بعضی وقتا ما به آزمایش هایی نیاز داریم که ماهیت یه بیماری رو تایید کنن. ولی در مورد تو، نه، پایی. ما واقعا به اون آزمایش ها نیاز نداریم. ما کاملا مطمئنیم.»

پایی به سادگی گفت: «پس نمی فهمم چرا باید آزمایش بدم. من باید برم خونه.»

دو پزشک به یکدیگر و سپس به مادر پایی نگرستند. سپس سه بزرگ سال بدون اینکه حتی تلاش ملایمی در این مورد بکنند، به راهرو رفتند تا بیاندیشند.

وقتی آنها بازگشتند پایی می دانست پیروز شده است.

دکتر فرانکلین به آرامی گفت: «تو می تونی بری خونه پایی. حداقل تا زمانی که بیماری رشد کنه. پرستار به مادرت می گه مراقب چی باشه.»

اولین کاری که پایی کرد زنگ زدن به جیمز بود. او با صدای زنگ جواب داد و گفت: «حالت چطوره؟»

پایی گفت: «گیجم. ولی کاملا خوبم.» مادرش بیرون اتاق در حال گفتوگوی زمزمه واری با پرستار بود. «دارم می یام خونه.»

جیمز گفت: «بعد از ظهر امروز می یام. وقتی فکر می کنی یه ساعت تنهایی به من زنگ بزنی. و پایی، به فیل نگو من دارم می یام.»

«چرا نگم؟»

«بعدا توضیح می دم.»

وقتی پایی به خانه رسید، مورد عجیبی وجود داشت. کلیف و فیل آنجا بودند. همه از دیدن او خوشحال شدند، در حالی که می کوشیدند وانمود کنند مورد عجیبی پیش نیامده است. و پایی شنیده بود که پرستار به مادرش گفته بود که بهتر است سعی کنند عادی عمل کنند.

پاپی با گیجی اندیشید مثل روز تولدمه. مثل یه تولد ناجور و مهم و فارغ التحصیل شدن یه نفر. هر لحظه ممکن بود زنگ خانه برای به بار نشستن یک قرارداد به صدا در بیاید. اتاق خواب پاپی مثل یک باغ بود.

پاپی احساس بدی در مورد فیل داشت. فیل خیلی ناراحت و خیلی شجاع بود. پاپی می خواست همانطور که به مادرش دلداری داد به او دلداری دهد. اما چطور؟

پاپی دستور داد: «بیا اینجا.» او تصمیم به یک کار صریح گرفت. و وقتی فیل اطاعت کرد، پاپی او را محکم بغل کرد.

فیل نجوا کرد: «تو خوب می شی. می دونم که می شی. هیچ کس نمی خواد بعد از تو زندگی کنه، حتی با لج بازی.»

بعد از آن بود بود که پاپی درک کرد چگونه به شکلی ناجور موفق نشده است.

وقتی می خواست برود، احساس کرد گیج است.

کلیف به آرامی گفت: «ممکنه استراحت تو رو بهتر کنه.» و مادر پاپی به او کمک کرد تا به تخت خواب برود.

وقتی مادرش دور تخت خواب راه می رفت، پاپی به سادگی گفت: «بابا می دونه؟»

«من سعی کردم دیروز با اون تماس بگیرم، ولی اهالی ایستگاه گفتن اون به یه جایی تو ورمونت رفته. اونا نمی دونستن کجا.»

پاپی سر تکان داد. به نظر می رسید جابجایی روش پدرش باشد. او یک مجری تلویزیون بود. وقتی که دیگر یک نقاش یا شعبده باز نبود. او از مادر پاپی طلاق گرفته بود چون هیچ کدام از آن کارها خوب نبودند. یا حداقل آن قدر خوب نبودند که پول کافی به دست آورد.

کلیف تمام چیزهایی را که پدر پاپی نداشت، داشت. مسئولیت پذیری، نظم، سخت کوشی، او کاملاً به درد مادر پاپی و فیل می خورد. آن قدر که بعضی اوقات پاپی احساس می کرد او انگار به خانواده اش اضافه شده است.

پاپی به آرامی گفت: «من از پدر محروم شدم.»

مادرش گفت: «می دونم، بعضی وقتا منم این احساس رو دارم.» پاپی تعجب کرد. سپس مادرش قاطعانه گفت: «پیداش می کنیم، پاپی. همین که بشنوه، می خواد برگرده.»

پاپی امیدوار بود اینچنین باشد. او فکر نمی کرد فرصتی برای دیدن پدرش داشته باشد.

یک ساعت یا خیلی کمتر تا شام مانده بود که فیل و کلیف برای کار کردن رفتند و مادر پاپی چرت زد. اکنون پاپی برای یک تماس با جیمز فرصت داشت.

جیمز گفت: «همین حالا می یام. بذار لباس بپوشم.» ده دقیقه بعد او وارد اتاق خواب پاپی شد. پاپی به طرز عجیبی احساس خجالت می کرد. چیزی بین او و جیمز تغییر کرده بود. آنها فقط بهترین دوستان هم بودند، نه بیشتر.

آنها حتی به هم سلام نکردند. همین که جیمز وارد شد، چشمانشان در هم قفل شدند. و بعد در لحظه ای بی پایان، فقط به هم می نگریستند.

اکنون، وقتی که پاپی تپش سریعی را در قفسه سینه اش حس می کرد که همیشه وقتی که جیمز را می دید می آمد، این جوشش شیرینی خالص بود. جیمز به پاپی اهمیت می داد. پاپی می توانست این را در چشمان جیمز ببیند.

مغز پاپی نجوا کرد یه دقیقه صبر کن، منتظر باش. سلاح تو در نیار. اون به تو اهمیت می ده، آره، اما نکته عاشقانه. اینا با هم فرق دارن.

پاپی با متانت به ذهنش گفت خفه شو. بعد باصدای بلند گفت: «چرا نمی خوای فیل بدونه تو اینجا؟»

جیمز بادشکن سبکش را کناری انداخت و روی تخت خواب پایی نشست. او با ژست فراموشی گفت: «خب، من نمی خواستم مزاحم بشه. دردت چطوره؟»

پایی گفت: «رفته. این عجیب نیست؟ من در تمام شب قبل هوشیار نبودم. و یه چیز دیگه هم هست. فکر می کنم خیره شدم به ... خب، می تونم فکرهای مردم رو بخونم.»

جیمز تا حدودی لبخند زد، فقط یک گوشه لبش بالا رفت. «خوبه. نگران بودم که ...» او ساکت شد و رفت تا دستگاه پخش سی دی پایی را روشن کند.

جیمز گفت: «نگران بودم شب قبل خون کافی نخورده باشی.» او دو باره سر جایش نشست. «تو باید وقت بیشتری داشته باشی تا ... و من بهت وقت می دم.»

پایی چیزی لرزاننده را درون خودش حس کرد. دردش رفته بود. او تاکنون حس می کرد ترسیده است اما فقط به دلیل اهمیت کاری که آنها می خواستند بکنند بود، این راهی برای نزدیک تر شدن به جیمز یا تغذیه کردن از او نبود. آنها داشتند پایی را تغییر می دادند.

«تنها چیزی که نمی فهمم اینه که چرا قبلا من رو نیش نزدی.» صدای پایی آرام بود، اما در حالی که حرف می زد می فهمید که یک سوال جدی مقابل آنهاست.

پایی به آرامی گفت: «منظورم اینه که تو این کارو با میشل و ژاکلین کردی، نکردی؟ و با دخترای دیگه؟»

جیمز نگاهش را برگرداند ولی با لحنی محکم پاسخ داد: «من با اونا خون مبادله نکردم. ولی ازشون تغذیه کردم، آره.»

«ولی از من نه.»

جیمز نگاهش را به سمت پایی بالال آورد. «نه. چطوری می تونم توضیح بدم؟ پایی، خون گرفتن می تونه چیز خیلی متفاوتی باشه، و ارشدها دوست ندارن این اتفاق بیفته، مگر برای تغذیه. همه اونا می گن که شما می تونین شادی شکار رو حس کنین. و این تمام چیزیه که من قبال حس کردم.»

پایی با سرتاپید کرد، و کوشید از این امر احساس رضایت کند. او نپرسید که ارشدها که بودند.

جیمز گفت: «به علاوه، این می تونه خطرناک باشه. این کار می تونه با نفرت انجام بشه، و می تونه بکشه. منظورم کشتن ابدیه.»

پایی تقریباً از این امر مبهوت مانده بود. «تو کسی رو نکشتی.»

جیمز به او خیره شد. هوای بیرون ابری بود و چراغ اتاق خواب پایی کم نور بود. این باعث شد که صورت جیمز رنگ پریده و چشمانش نقره ای شود.

جیمز گفت: «ولی من این کار رو کردم.» صدایش یک نواخت و اندوهبار بود. «من یه نفر رو بدون اینکه خون کافی مبادله کنم کشتم، برای همین اونا به صورت خون آشام برنگشت.»

فصل هفتم

پاپی با لحنی یک نواخت گفت: «پس تو می بایست دلیلی داشته باشی.» وقتی جیمز به او نگریست او شانه بالا انداخت. «من تو رو می شناسم.» او جیمز را به قدری می شناخت که هرگز کسی را آن گونه نشناخته بود.

جیمز نگاهش را برگرداند. «دلیلی ندارم، اما یه موقعیت خاص بود. می تونی بگی برای اون کارم برنامه ریزی کرده بودن. اما من هنوز کابوس می بینم.»

صدای او بسیار خسته و بسیار اندوهگین بود. پاپی اندیشید که آن دنیا متروک و پر از راز بود. و جیمز رازی بزرگ تر از راز همه از جمله او را حفظ می کرد.

پاپی گفت: «باید برای تو ناراحت کننده بوده باشه.» به سختی معلوم بود که او بلند حرف می زند. «منظورم اینه که زندگیت شامل این می شه. به کسی نگو. وانمود کن ...»

«پاپی.» جیمز ارتعاشی از احساسی سرکوب شده بروز داد. «نکن.»

«باهات همدردی نکنم؟»

جیمز سرش را تکان داد. «هیچکس قبلا حتی نفهمیده بود.» او بعد از مکثی گفت: «چطور می تونی نگران من باشی؟ با وجود چیزی که باهاش مواجهی؟»

«فکر می کنم چون بهت علاقه مندم.»

جیمز گفت: «و من فکر می کنم به این خاطره که من با تو مثل میشل یا ژاکلین رفتار نمی کنم.»

پاپی به صورت مجسمه وار او نگریست، به موجی موهای قهوه ای که مانند ابریشم بر پیشانی او ریخته بود، و نفس خود را حبس کرد. او در ذهنش فرمان داد بگو عاشقتم، بگو، پسر احمق.

اما ذهن آن دو به هم متصل نبود، و جیمز کمترین نشانه ای از شنیدن نشان نداد. او در عوض سریع چرخید. «بهتره شروع کنیم.» او ایستاد و پرده پنجره را کشید. او با صدای یک استاد مدعو گفت: «نور خورشید مانع تمام قدرت های خون آشام ها می شه.»

پاپی از این وقفه برای رفتن سراغ دستگاه پخش کننده بهره برد. موسیقی به یک آهنگ کلاب هلندی تغییر کرد که برای رقص تپنده هلند خوب بود، ولی رمانتیک نبود. پاپی روی یک دکمه کوبید و یک آهنگ پرتغالی شروع شد. بعد او پارچه حریر آویزان دور تخت خوابش را کنار زد. وقتی او دوباره نشست، او و جیمز در دنیای کوچک خودشان بودند، تاریک و منزوی، محصور با پوسته سفید تخم مرغ.

پاپی به نرمی گفت: «آماده ام.» و جیمز به طرف او خم شد. حتی در آن فضای نیمه تاریک پاپی حس می کرد به وسیله چشمان جیمز هیپنوتیزم می شود. چشمان او مانند پنجره هایی به جایی دیگر بودند، جایی دور و جادویی.

پاپی اندیشید دنیای شبانه، و وقتی جیمز او را در دستانش گرفت چانه اش را کج کرد.

اکنون سوزش لذت بخش در گردنش دوباره اذیتش می کرد.

اما بهترین چیز آن بود که ذهن جیمز ذهن او را لمس می کرد. او حس یکی شدن می کرد، که ناگهان کامل شد. این حس مانند نور ستاره در او پخش شد.

یک بار دیگر پاپی حس کرد آنها ذوب می شوند، حل می شوند و در هر جا که لمس کنند با هم آمیخته می شوند. پاپی می توانست نبض جیمز را که در بدنش پژواک می یافت حس کند.

نزدیک تر، نزدیک تر، و بعد او به عقب کشیده شدن را حس کرد.

«جیمز؟ مشکل چیه؟»

او به پاپی گفت: «هیچی. اما پاپی می توانست حس کند که این کاملاً درست نیست. جیمز می کوشید ارتباط بینشان را ضعیف کند. اما چرا؟»

«پاپی، من نمی خوام تو رو به چیزی مجبور کنم. چیزی که ما حس می کنیم ساختگیه.»

ساختگی؟ این حس واقعی ترین چیزی بود که پاپی تا کنون تجربه کرده بود. واقعی تر از واقعیت. در وسط لذت، پاپی موجی از خشم آزاردهنده را درون جیمز حس کرد.

جیمز گفت: «منظورم اینطور نبود. در افکار او ناامیدی وجود داشت. برای اینکه تو نمی تونی جلوی پیمان خونی مقاومت کنی. اگه از من متنفر باشی نمی تونی جلوش رو بگیری. این زیبا نیست که...»

پاپی اهمیتی به زیبایی نشان نمی داد. او پیروزمندانه از جیمز پرسید: «اگه نمی تونی جلوش رو بگیری، چرا تلاش می کنی؟»

پاپی چیزی مانند خنده ذهنی را شنید، و بعد در حالی موجی از انرژی خالص آنها را به اطراف حرکت می داد به هم چسبیدند.

پاپی وقتی جیمز سرش را بلند کرد اندیشید پیمان خونی. مهم نبود که جیمز نمی گفت عاشق اوست. اکنون آنها به هم متصل بودند. چیزی این را تغییر نمی داد.

و برای لحظه ای با بیشتر پاپی می توانست تضمین دهد که پیمان به وسیله گرفتن خون جیمز است. او اندیشید سعی کن و جلوش رو بگیر. و وقتی جیمز به نرمی خندید او از جا پرید. «دوباره ذهنم رو می خونی؟»

«نه دقیقاً. تو بازتابش می کردی. و تو این کار خیلی خوب بودی. تو می تونی یه تله پات قوی بشی.» جالب بود اما پاپی اکنون احساس قدرت نمی کرد. او ناگهان حس می کرد بچه گربه ای ضعیف است. اعضای بدنش مانند گلی پژمرده بودند. او نیاز داشت که ...

جیمز نجوا کرد: «می دونم.» او در حالیکه هنوز پاپی را نگاه داشته بود، یک مچش را در دهانش گذاشت.

پاپی با بالا بردن یک دستش او را متوقف کرد.

«جیمز، قبل از اینکه من تغییر کنم چند بار باید این کارو بکنیم؟»

جیمز با آرامش گفت: «فکر می کنم یه بار دیگه. من این دفعه خون زیادی گرفتم، و می خوام تو هم همین کارو بکنی. و دفعه بعدی که ما این کارو می کنیم...»

پاپی اندیشید من خواهم مرد. خب، حداقل می دونم چقدر دیگه مثل یه انسان زندگی می کنم.

لبان جیمز به اندازه واقعی با نیش های ظریف بازگشت، و او آن را در مچش فرو کرد. در این حرکت چیزی مارمانند بود. خون هم رنگ شربت درون کمپوت گیلاس جوشید.

وقتی پاپی به جلو خم شد، و لب هایش از هم جدا شدند، ضربه ای به در خورد.

پاپی و جیمز گناهکارانه منجمد شدند.

ضربه ای دیگر به در خورد. به نظر می رسید پاپی نمی تواند در وضعیت گیج و آشفته اش حرکت کند. تنها فکری که به ذهنش می رسید، "آه لطفا" بود.

لطفا نذار.

در باز شد.

فیل.

فیلیپ قبل از اینکه سرش را داخل کند شروع به صحبت کرده بود. «پاپی، بیداری؟ مامان گفته ...»

او ناگهان حرفش را قطع کرد و به طرف کلید برق روی دیوار جهید. ناگهان اتاق روشن شد.

پاپی با ناامیدی اندیشید آه وحشتناکه. فیل به پارچه غبار مانند دور تخت خواب خیره شده بود. پاپی به او نگریست.

او پرسید: «چه خبره؟» و قبل از اینکه پاپی بتواند ذهنش را برای پاسخ دادن آماده کند، او دستش را دراز کرد و جیمز را از بازویش گرفت.

پاپی گفت: «فیل، نکن. فیل، توی احمق ...»

فیل با خشم به جیمز گفت: «ما قراری داشتیم. و تو اون رو شکستی.»

اکنون جیمز هم به بازوی فیل چنگ زده بود، همانقدر محکم که فیل بازوی او را گرفته بود. پاپی از این که آنها داشتند با هم درگیر شده بودند احساس ترس می کرد.

پاپی تنها می توانست بیاندیشد آه خدا. او احساس حماقت می کرد.

جیمز از میان دندان های قفل شده اش به فیل گفت: «تو اشتباه فکر می کنی.»

«چه فکر اشتباهی؟ من اینجا اومدم و شما دو تا رو توی تخت خواب پیدا کردم، با پرده کشیده، و تو می گی من اشتباه فکر می کنم؟»

پاپی اصلاح کرد: «روی تخت خواب.» ولی فیل به او توجه نکرد.

جیمز فیل را تکان داد. او این کار را کاملاً راحت و با حرکتی خفیف کرد، و سر فیل به جلو و عقب تکان خورد. پاپی فهمید که جیمز اکنون کاملاً معقول نیست. او پایه صندلی فلزی را به یاد آورد و تصمیم گرفت اکنون وقت مداخله است.

او گفت: «بریم.» و بین دو پسر که به دستان هم چنگ زده بودند قرار گرفت. «عجله کنین پسرها.» و بعد ناامیدانه خطاب به فیلیپ ادامه داد: «فیل، می دونم که نمی فهمی، ولی جیمز سعی می کنه به من کمک کنه ...»

«کمکت کنه؟ این طور فکر نمی کنم.» و بعد به جیمز گفت: «پاپی رو ببین. نمی تونی ببینی که این تظاهر احمقانه اون رو ضعیف تر می کنه؟ هر بار که تو رو باهاش پیدا کردم، اون مثل کاغذ سفید بود. تو فقط اوضاع رو بدتر می کنی.»

جیمز با خشم به فیل گفت: «تو چیزی در این مورد نمی دونی.» اما پاپی هنوز چیزی در جمله های قبل را هضم می کرد.

پاپی گفت: «احمقانه؟ تظاهر؟» صدای او خیلی بلند نبود ولی همه چیز متوقف شد.

هر دو پسر به او نگریستند.

پس همه اشتباه کرده بودند. پاپی متوجه شد که اگر همه سرشان را در همان حالت نگاه دارند، می شود از اتفاقات بعدی اجتناب کرد. اما هیچ کدام این کار را نکردند.

فیل به پاپی گفت: «متاسفم. نمی خواستم اینو بهت بگم ...»

جیمز وحشیانه گفت: «خفه شو.»

«ولی باید این کارو بکنم. این احمق باهات بازی می کنه. اون به این اعتراف کرد. اون گفت که برات احساس تاسف می کنه، و فکر می کنه تظاهر به این که تو رو دوست داره باعث می شه تو احساس بهتری داشته باشی.»

پاپی دوباره گفت: «تظاهر؟» و نشست. وزوزی در سرش و فورانی در قفسه سینه اش بود.

جیمز گفت: «پاپی، اون احمقه، گوش کن ...»

اما پاپی گوش نمی کرد. مشکل این بود که او می توانست حس کند فیل چقدر متاسف است. این خیلی متقاعد کننده تر از خشم بود. فیلیپ صادق، رک و قابل اعتماد بود. فیلیپ تقریباً هرگز دروغ نمی گفت.

او اکنون دروغ نمی گفت. که به این معنا بود که جیمز تظاهر می کرد.

زمان طغیان.

تو خطاب به جیمز نجوا کرد: «تو ... تو ...» پاپی نمی توانست به فحشی به قدر کافی بد بیاندیشد. او به دلیلی احساس بیشتر ناراحت شدن و بیشتر مورد خیانت قرار گرفتن نسبت به قبل را می کرد. او می اندیشید که جیمز را می شناسد، او به طور مطلق به جیمز اعتماد کرده بود. که باعث می شد حس خیانت بدتر شود. «پس اون تظاهر می کرد؟ همین طوره؟»

صدایی درونی به او می گفت که صبر کند و بیاندیشد. که او دلیلی برای تصمیم قاطع نداشت. اما همچنین او دلیلی نداشت که به صداهای درونی گوش دهد. خشمش مانع می شد که بیاندیشد که آیا دلیل خوبی برای خشم دارد.

پاپی نجوا کرد: «تو فقط برام حس تاسف می کنی؟» و ناگهان تمام غضب و اندوهی که او در یک روز و نیم اخیر سرکوب کرده بود فوران کرد. او از خشم کور شده بود و چیزی اهمیت نداشت که جیمز همان قدر که او آسیب دیده بود آسیب ببیند.

جیمز به سختی نفس می کشید و سریع حرف می زد. «پاپی این برای اینه که من نمی خواستم فیل بدونه ...»

پاپی با خشم گفت: «تعجبی نداره.» او ادامه داد: «تعجبی نداره که تو بهم نمی گفتی دوستم داری. تعجبی نداره که تو هر کاری کردی، اما هرگز من رو نبوسیدی. خب، من تاسفت رو نمی خوام ...» او حتی نگران نبود که فیلیپ گوش می کند.

فیلیپ فریاد زد: «هر کاری چیه؟ هر کاری چیه؟ من تو رو می کشم، راسموسن.»

او به طرف جیمز خیز برداشت. جیمز خم شد تا مشت فقط به موهایش بخورد. فیل دوباره به جلو رفت و جیمز به کناری پیچید و او را از پشت گرفت.

پاپی صدای دویدن روی پله ها را از حال شنید. مادرش با ترس نفس نفس زد: «چه اتفاقی افتاده؟» و منظره اتاق خواب پاپی را بررسی کرد.

کلیف تقریباً در همان لحظه پشت سر مادر پاپی ظاهر شد. او پرسید: «کی فریاد می کشیدی؟» آرواره اش تقریباً راست شده بود.

جیمز با خشم در گوش فیلیپ گفت: «الان تو کسی هستی که اون رو در خطر قرار می دی.» او مهلک، وحشی و غیر انسانی به نظر می رسید.

پاپی فریاد زد: «بذار برادرم بره.» در یک لحظه چشمانش با اشک خیس شدند.

مادر پاپی گفت: «اوه، خدای من، عزیزم.» او با دو قدم کنار تخت خواب بود و پاپی را بغل کرده بود. «شما پسرها از اینجا برین.»

بی رحمی از صورت جیمز پاک شد و او فیلیپ را رها کرد. «ببین، من متاسفم. من باید این رو بگم. پاپی ...»

فیلیپ یک آرنجش را به شکم جیمز کوفت.

این ضربه به جیمز به اندازه یک انسان آسیب نرساند، ولی پاپی دید وقتی که جیمز که خم شده بود راست شد غضب صورتش را پر کرده بود. او فیلیپ را بلند کرد و او را با سر به طرف کمد پاپی انداخت.

مادر پاپی ناله ای بیرون داد. کلیف بین فیل و جیمز پرید.

او غرید: «کافیه.» و خطاب به فیل گفت: «خوبی؟» و بعد خطاب به جیمز گفت: «موضوع سر چیه؟»

فیل سرش را با گیجی می مالید. جیمز چیزی نگفت. پاپی نمی توانست حرف بزند.

کلیف گفت: «باشه، مهم نیست. فکر می کنم حالا همه نگرانن. اما بهتره برگردی خونه ات، جیمز.»

جیمز به پاپی نگریست. پاپی که تمام وقت می لرزید پشتش را به او کرد. او در آغوش مادر پنهان شد.

جیمز به آرامی گفت: «من برمی گردم.» این یک قول بود، ولی تهدید به نظر می رسید.

کلیف با صدای یک فرمانده نظامی گفت: «نه برای مدتی، تو این کارو نمی کنی.» پاپی که از روی بازوی مادرش می نگریست می

توانست ببیند که روی موهای طلایی فیلیپ خون بود. «فکر می کنم همه به یه دوره آرامش احتیاج دارن. حالا عجله کن، برو.»

او جیمز را به بیرون هدایت کرد. پاپی گریه می کرد و می لرزید و می کوشید به دو موج گیجی که او را دربر گرفت و زمزمه ناراحت کننده

صداها در سرش توجهی نکند. استریو انفجار صدای دیوانه وار موسیقی از انگلستان را شروع کرد.

در دو روز بعد جیمز هشت بار تماس گرفت.

پاپی عملاً دفعه اول گوشی را برداشت. بعد از نیمه شب بود و خط خصوصیش زنگ می خورد، و او که هنوز نیمه خواب بود به طور خودکار

جواب داد.

جیمز گفت: «پاپی قطع نکن.»

پاپی قطع کرد. یک لحظه بعد تلفن دوباره زنگ خورد.

«پاپی، اگه نمی خوای بمیری، باید بهم گوش کنی.»

پاپی در حالی که گوشی را محکم می گرفت گفت: «این تهدیده. تو یه بیماری.» او احساس می کرد زبانش کلفت شده و سرش درد می

کند.

«این حقیقته. تو امروز خونی نگرفتی. من تو رو ضعیف کردم، و تو به جاش چیزی نگرفتی. این می تونه تو رو بکشه.»

پاپی کلمات را شنید، اما آنها واقعی به نظر نمی رسیدند. او خودش را در حالی یافت که به آنها بی اعتنایی می کند و به وضعیت مه آلودی

پناه می برد که می اندیشید غیر ممکن است. «اهمیتی نمی دم.»

«اهمیت می دی، و اگه بتونی فکر کنی، این رو می فهمی. مبادله است که این کار رو می کنه. تو از نظر ذهنی کاملاً داغون شدی. تو

بدگمان تر و بی منطق تر از اونی که بدگمانی و بی منطقی خودت رو بفهمی.»

این به طرزی مشکوک مانند چیزی بود که پاپی قبلا درک کرده بود. او به طرز مبهمی متوجه بود که طوری عمل می کند که ماریسا اسکافر^{۲۷} بعد از نوشیدن شش بطری آبجو در مهمانی سال جدید جان ندجار^{۲۸} عمل کرده بود. او از خودش یک احمق ساخته بود. اما به نظر می رسید او نمی تواند جلوی خودش را بگیرد.

پاپی گفت: «فقط می خوام یه چیزو بدونم. راسته که تو اون چیز رو به فیلیپ گفتی؟»

پاپی شنید که جیمز نفسی بیرون داد. «این که من اون حرف رو زدم راسته. ولی چیزی که من گفتم درست نبود. فقط برای این بود که اون ولم کنه.»

اکنون پاپی حتی غمگین تر از آن بود که بخواهد خودش را آرام کند. او گفت: «چرا من باید حرف کسی رو باور کنم که تمام زندگیش یه دروغه؟» و با اولین قطره اشکی که ریخت دوباره تماس را قطع کرد.

تمام روز بعد پاپی در وضعیت انکار ماند. هیچ چیز واقعی به نظر نمی رسید. نه جنگیدن با جیمز، نه هشدار جیمز، و نه بیماری او. مخصوصا بیماریش. ذهن او یک راه برای پذیرش رفتار مخصوصی یافته بود که دیگران با او می کردند بدون این که به دلیل آن رفتار بیانیدند.

پاپی رنگ پریده، ضعیف و حالش بدتر می شد. تنها چیزی که او می دانست این بود که اکنون می تواند مکالمه ای را که در راهرو اتفاق می افتاد بشنود انگار که در اتاقش است. تمام احساساتش نیز شده بود، اما ذهنش راکد بود. وقتی او در آینه به خودش نگریست از این که چقدر سفید بود و پوستش به شفافیتی موم چراغ شده بود از جا پرید. چشمانش آن قدر سبز و خشمگین بودند که می سوزانند.

جیمز شش بار دیگر زنگ زد و مادر پاپی به او گفت که پاپی استراحت می کند.

کلیف کمد شکسته پاپی را تعمیر کرد. او گفت: «کی فکر می کرد اون پسر این قدر قوی باشه؟»

جیمز گوشی تلفونش را بست و مشت به داشبورد اتوموبیلش کوبید. بعد از ظهر پنج شنبه بود.

عاشقتم. این چیزی بود که او می بایست به پاپی می گفت. و اکنون خیلی دیر شده بود. پاپی حتی با او حرف نمی زد.

چرا او این را نگفته بود؟ اکنون دلایل احمقانه به نظر می رسید. بنابراین او از معصومیت و حق شناسی پاپی بهره ای نبرده بود.

خب، آفرین. تمام کاری که جیمز کرده بود نوشیدن از رگ های پاپی و شکستن قلب او بود.

تنها کاری که جیمز کرده بود تسریع مرگ پاپی بود.

اما اکنون وقتی برای اندیشیدن به این مورد نبود. اکنون او باید تظاهر به انتظار می کرد.

جیمز از اتوموبیل پیاده شد، و در حالی که به سمت خانه ای مزرع مانند می رفت به بادشکنش حرکتی ناگهانی داد.

جیمز بدون اینکه حضور خود را اعلام کند قفل در را باز کرد و در را گشود. او نیازی به اعلام حضور نداشت. مادرش او را حس می کرد.

سقف خانه مانند سقف کلیسای جامع و دیوارها طبق مد و برهنه بودند. عجیب این بود که هر کدام از پنجره های سقفی با پارچه های زیبا پوشیده شده بودند. این کار باعث می شد درون خانه بزرگ اما تاریک به نظر برسد. تقریبا غارمانند.

مادرش گفت: «جیمز.» و از سمت عقب خانه آمد. او موهایی سیاه و مرمری با درخششی مانند روغن جلا و چهره ای بی نقص داشت که بیشتر به خاطر شال گل دوزی شده نقره ای و طلایش بود تا آرایش. او مانند جیمز چشمانی خاکستری داشت.

جیمز گفت: «پیامت رو گرفتم. چی می خوای؟»

«واقعا ترجیح می دم تا وقتی پدرت به خونه برسه صبر کنم.»

«مامان، متاسفم، ولی عجله دارم. کاری دارم که باید بکنم. امروز تغذیه نکردم.»

مادرش گفت: «معلومه.» او لحظه ای جیمز را بدون پلک زدن برانداز کرد. بعد آه کشید و به طرف اتاق نشیمن چرخید. «حداقل بشین. تو این چند روز اخیر یه کم آشفته شدی، اینطور نیست؟»

جیمز روی مبل چرمی سرخ نشست. اکنون توانایی واکنشش آزموده می شد. اگر می توانست بدون اینکه مادرش حقیقت را بفهمد از چند دقیقه بعد بگذرد از خانه آزاد می شد.

جیمز با ملایمت گفت: «مطمئنم پدر بهت گفته چرا.»

«آره. پاپی کوچولو. خیلی ناراحت کننده است، اینطور نیست؟» رنگ تنها چراغ درخت مانند روی زمین سرخ بود و نور یاقوت مانند روی نیمه از صورت مادر جیمز می تابید.

جیمز گفت: «اول خیلی ناراحت بودم، اما الان زیاد ناراحت نیستم.» جیمز صدایش را گرفته نگاه داشت و روی ارسال هیچ حسی در هاله اش تمرکز کرد. او می توانست حس کند که مادرش به آرامی لبه ذهن او را بررسی می کند. مانند حشره ای که با یک شاخک نوازش می کند یا ماری که هوا را با زبان سیاه شاخه دارش می چشد.

مادرش گفت: «تعجب کردم. فکر می کردم دوستش داشته باشی.»

«دوستش داشتم. اما بعد از این همه، اونا از ما نیستن، هستن؟» او لحظه ای اندیشید و بعد گفت: «به نوعی مثل از دست دادن یه حیوون خونگی بود. فکر می کنم باید یکی دیگه پیدا کنم.»

حرکت شجاعانه ای بود، اعلام سیاستش. جیمز در حالی که حس می کرد پیچک های ذهنی ناگهان محکم تر می شوند، دور او می پیچند و به دنبال شکافی در زرهش می گردند از هر عضله اش خواست که آرام باشد. او به سختی در مورد میشل واسکوئیز^{۲۹} می اندیشید. می کوشید مسامحه کارانه میزانی صحیح از عشق را نشان بدهد.

این کار کرد. پیچک های کاونده از ذهنش جدا شدند و مادرش موقرانه نشست و لبخند زد.

«خوشحالم که تو به این خوبی تصمیم گرفتی. اما اگه واقعا فکر می کنی که نیاز داری با کسی حرف بزنی پدرت چند تا درمانگر خیلی خوب رو می شناسه.»

منظور او درمانگران خون آشام بود. تا تنها با تغذیه ذهنش را از اینکه انسان ها چگونه بودند بگرداند.

مادر جیمز افزود: «می دونم تو به اندازه من می خوای از مشکل دوری باشی، این تو خانواده بازتاب می شه، می بینی.»

جیمز گفت: «حتما.» و شانه بالا انداخت. «من حالا باید برم. به پدر بگو که من سلام رسوندم، باشه؟»

او هوا را کنار گونه مادرش بوسید.

مادرش وقتی جیمز به طرف در می چرخید گفت: «آه، ضمنا، پسر عموت اش^{۳۰} هفته دیگه می یاد. فکر می کنم اون دوست داشته باشه با تو توی آپارتمان بمونه. و مطمئنم تو دوست داری اونجا یه هم صحبت داشته باشی.»

جیمز اندیشید مگه اینکه از جسد رد بشه. او همه چیز را در مورد تهدیدش به ملاقات فراموش کرده بود. اما اکنون زمان بحث نبود. او در حالیکه حس یک شعبده باز با تعدادی توپ در هوا را داشت از خانه خارج شد.

جیمز از عقب اتومبیلش تلفن خورشیدش را برداشت، تامل کرد، و بعد آن را بدون اینکه روشن کند بست. تماس فایده ای نداشت. اکنون زمان عوض کردن استراتژیش بود.

خب، باشد. نیم بیت دیگری نبود. یک حمله جدی به سمت جایی که بیشترین تاثیر را داشت.

او چند دقیقه ای اندیشید، سپس به سمت مک دائل درایو راند و چند خانه دورتر از جایی که پاپی زندگی می کرد پارک کرد. و بعد منتظر ماند.

جیمز آماده بود که اگر لازم بود تمام شب را آنجا بنشیند، اما نیازی نبود. نزدیک غروب در گاراژ باز شد و یک فولکس واگن جتا خارج شد. جیمز سری با موهای طلایی را در جای راننده دید.

سلام فیل، از دیدنت خوشحالم. وقتی اتومبیل به راه افتاد جیمز تعقیبش کرد.

فصل هشتم

وقتی اتوموبیل جتا به قطعه هفت تا یازده پارکینگ پیچید، جیمز لبخند زد. آنجا یک قطعه کاملاً مجزا در پشت مغازه بود، و هوا می رفت که تاریک شود.

جیمز ماشینش را به عقب برد، سپس پیاده شد تا ورودی غازه را ببیند. وقتی فیل با یک کیسه بیرون آمد، جیمز او را از پشت گرفت.

فیل فریاد زد و تقلا کرد و کیسه را انداخت. مهم نبود. خورشید پایین رفته بود و قدرت جیمز حداکثر بود.

او فیل را به پشت مغازه کشید و او را کنار یک سطل آشغال رو به دیوار قرار داد. بازرسی بدنی پلیس کلاسیک.

جیمز گفت: «حالا ولت می کنم. سعی نکن فرار کنی. این کار اشتباهه.»

فیل با صدایی عصبی و یک نواخت گفت: «من دوست ندارم فرار کنم. می خوام صورتت رو خورد کنم، راسموسن.»

جیمز می خواست بگوید: «بیا جلو و سعی کن.» اما تجدید نظر کرد. او فیلپ را رها کرد و فیلپپ چرخید و با نفرت کامل به جیمز زل زد.

فیل در حالی که به سختی نفس می کشید گفت: «چی شده؟ دخترهایی که روشن می پریدی تموم شدن؟»

جیمز دندان هایش را به هم سایید. نتیجه توهین خوب نبود، اما او می توانست بگوید که سخت است که جلوی خودش را بگیرد. فیل این تاثیر را روی او داشت. «من تو رو برای دعوا اینجا نیاوردم. اینجا آوردمت تا یه چیزی ازت بپرسم. تو نگران پاپی هستی؟»

فیل گفت: «این می تونه تا پونصد سال احمقانه ترین سوال باشه.» و انگار که برای دعوا آماده می شود شانه هایش را رها کرد.

«چون اگه باشی، می ذاری با من حرف بزنه. تو کسی هستی که متقاعدش کردی من رو نبینه، حالا باید متقاعدش کنی من رو ببینه.»

فیل به اطراف قطعه پارکینگ نگاهی انداخت، انگار که به کسی علامت می دهد تا شاهد آن دیوانگی باشد.

جیمز به آهستگی حرف می زد، و هر کلمه را سنگین ادا می کرد. «کاری هست که من می تونم برای کمک به اون بکنم.»

«چون تو دون ژوان^{۳۱} هستی، درسته؟ تو اون رو با عشقت درمان می کنی؟» کلمات سرسری بودند، اما صدای فیل از نفرت کامل می لرزید. نه فقط نفرت از جیمز، بلکه نفرت از جهانی که پاپی را به سرطان مبتلا کرده بود.

«نه، تو کاملاً در اشتباهی. ببین، تو فکر می کنی من با اون خوابیده بودم، یا با عشق اون بازی می کردم، یا هر چیزی. این همه چیزی که اتفاق افتاده نیست. اما می دارم این طور فکر کنی چون از سه بار درگیری با تو خسته شدم. و چون نمی خوام تو بدونی چی کار می کردیم.»

جیمز از اولین ملاقاتش با پاپی در بیمارستان چیزی یاد گرفته بود. در این مورد گفتن کمکی نمی کرد. بنابراین او حرفی نزد، فقط فیل را از موهایش گرفت و سر او را به جلو کشید.

فقط یک لامپ پشت مغازه بود، اما همین هم کافی بود که به فیل دید خوبی از نیش های برهنه ای که در دهان جیمز ظاهر شده بودند بدهد و برای جیمز بیش از کافی بود که با قدرت دید در شبش ببیند که چشمان سبز فیلیپ به او خیره شده اند.

فیلیپ فریاد زد، بعد شل شد.

جیمز می دانست که این به دلیل ترس نبود. فیلیپ بزدل نبود. دلیل فریاد شوک تبدیل باورنکردنی به قابل باور بود.

فیلیپ فحش داد: «تو یه ...»

جیمز او را رها کرد. «درسته.»

فیلیپ تقریباً تعادلش را از دست داده بود. او برای تحمل وزن خود به یک سطل آشغال شخصی چنگ زد. «باور نمی کنم.»

جیمز گفت: «می کنی.» او نیش هایش را نبست، و می دانست که چشمانش به رنگ نقره ای می درخشند. فیل باید با دیدن جیمز که دقیقاً جلوییش ایستاده بود باید باور می کرد.

فیل ایده ای بدیهی داشت. او طوری به جیمز زل زده بود که انگار می خواست نگاهش را بچرخاند ولی نمی توانست. رنگ از صورتش رفته بود و انگار که دارد بیمار می شود به قورت دادن آب دهانش ادامه می داد.

او در آخر گفت: «خدای من، می دونستم در مورد تو اشکالی وجود داره. یه اشکال ترسناک. هیچوقت نمی تونستم تصور کنم چرا تو به من می گفتی چاپلوس. پس برای این بود.»

جیمز اندیشید ازش متنفرم. اون تنها از من نفرت نداره. اون فکر می کنه من از انسان کمترم.

این امر نتایج خوبی را برای نقشه جیمز پیش بینی نمی کرد.

«حالا می فهمی چطور می تونم به پاپی کمک کنم؟»

فیل سرش را به آرامی تکان داد. او دوباره به دیوار تکیه داده بود و هنوز یک دستش روی سطل آشغال شخصی بود.

جیمز بالا رفتن بی صبرانه سینه اش را احساس می کرد. «پاپی بیمار. خون آشام ها بیمار نمی شن. به نقشه مسیر نیاز داری؟»

حالت چهره فیلیپ می گفت که نیاز دارد.

جیمز از بین دندان هایش حرف می زد. «من با پاپی خون مبادله می کنم تا اون رو به یه خون آشام تبدیل کنم، اون دیگه سرطان نخواهد داشت. هر سلول در بدنش تغییر می کنه و اون تبدیل به موجود کاملی می شه. کامل و آزاد از بیماری. اون قدرتی خواهد داشت که انسان ها حتی خوابش رو نمی بینن. و ضمناً اون نامیرا می شه.»

سکوت حکمفرما شد، سکوتی طولانی و جیمز این که فیلیپ اطلاعات را جذب می کرد تماشا کرد. افکار فیل درهم ریخته تر و مغشوش تر از آن بودند که جیمز چیزی به آنها بیفزاید، چشمان او گشادتر و صورتش خاکستری تر شده بود.

او در آخر گفت: «می تونی این کارو با پاپی بکنی؟»

این چیزی بود که او گفت. نه انگار که او برای این به یک ایده اعتراض می کرد که خیلی کامل و جدید بود. نه حساسیت غیرعادی ای که پاپی داشت.

او این را با ایمان فوق العاده و حداکثر ترس گفته بود. انگار که جیمز تهدید کرده بود روح پاپی را بدزدد.

جیمز گفت: «این تنها راه نجات جون پاپیه.»

فیل بار دیگر سرش را به آرامی تکان داد. «نه، نه، اون این رو نمی خواد. نه به این قیمت.»

«چه قیمتی؟» اکنون جیمز بیشتر از بی صبر بود، او تدافعی و خشمگین بود. اکنون او می فهمید که این مکالمه داشت تبدیل به یک مناظره فیلسوفانه می شد. او می توانست راهی غیراجتماعی را برگزیند. در این صورت او باید همه احساساتش را برای اخطار به افراد ظاهرا متجاوز نگاه می داشت.

فیل سطل آشغال شخصی را رها کرد و روی دو پایش ایستاد. ترس در چشمانش با نفرت ترکیب شده بود، اما او مستقیما به جیمز می نگریست.

فیل گفت: «فقط اینکه چیزایی هست که انسان ها فکر می کنن از زنده موندن صرف مهم تره. تو اونا رو می فهمی.»

جیمز اندیشید من این رو قبول ندارم. او مانند کاپیتان تازه کار خشمگینی که در یک فیلم سینمایی با موجودات فضایی مهاجم حرف می زد به نظر می رسید.

جیمز گفت: «تو احمقی؟ ببین، فیل، من تو سانفرامسیسکو به دنیا اومدم. من یه هیولای چشم گاوی از آلفا قنطورس^{۳۲} نیستم. من صبحونه غلات می خورم.»

فیل پرسید: «و برای وعده نیمه شب چی می خوری؟؟» چشمان سبزش تیره و تقریبا کودکانه بودند. «یا اون نیش ها فقط برای ترین هستن؟»

ذهن جیمز به او گفت قدمی به سمت فیلیپ بردارد. او نگاهش را برگرداند. «آره. خون آشام ها یه کم تفاوت دارن. من هرگز نگفتم انسان هستم، اما من یه نوع از ...»

«اگه تو هیولا نیستی، پس من نمی دونم چی هستی.»

جیمز با شتاب به خود توصیه کرد نکشش. تو باید متقاعدش کنی. «فیل، ما مثل چیزی که تو توی فیلمای سینمایی دیدی نیستیم. ما قدرت مطلق نیستیم. ما نمی تونیم از وسط دیوارها ظاهر بشیم یا تو زمان سفر کنیم و برای تغذیه به نیش نیاز نداریم. ما هیولا نیستیم، حداقل همه ما نیستیم. ما نفرین نشدیم.»

فیلیپ به نرمی گفت: «شما غیرطبیعی هستین.» و جیمز توانست احساس کند که او در قلبش چه منظوری دارد. «شما اشتباهین. شما نباید وجود داشته باشین.»

«چون ما بهتر از شما غذا رو به زنجیر می کشیم؟»

«چون که مردم نمی خوان مردم دیگه رو تغذیه کنن.»

جیمز نگفت که جامعه او به عنوان مردم مانند جامعه فیلیپ می اندیشد. او گفت: «ما فقط کاری رو می کنیم که برای بقا لازم داریم. و پاپی قبلا قبول کرده.»

فیلیپ منجمد شد. «نه، اون نمی خواد مثل تو بشه.»

«اون حداقل می خواد که زنده بمونه، می خواست، قبل از اینکه تو دیوونه اش کنی. حالا اون کاملا غیرمنطقیه چون خون من به قدر کافی درون اون نیست تا تغییرش کامل بشه. ازت ممنونم.» او مکث کرد و سپس با متانت گفت: «هیچ وقت یه جسد سه هفته ای رو دیدی، فیل؟ چون اگه من به پاپی نرسم این چیزیه که اون بهش تبدیل می شه.»

صورت فیل مچاله شد. او دور خودش چرخید و به سطل آشغال مشت کوبید. «فکر نمی کنی من این رو می دونم؟ من از دوشنبه شب تا حالا با این فکر زندگی می کنم.»

جیمز بی حرکت ایستاد. قلبش به شدت می تپید. حس نگرانی فیلیپ و درد دستش افزایش می یافت. این چند ثانیه قبل از این بود که جیمز به آرامی بگوید: «تو فکر می کنی این بهتر از چیزیه که من می تونم به اون بدم؟»

«افتضاحه. مضحکه. اما آره، بهتر از اینه که به چیزی تبدیل بشه که مردم رو شکار می کنه، از مردم تغذیه می کنه. همه دوست دخترات همین طوری هستن، نیستن؟»

یک بار دیگر جیمز نمی توانست درست به او پاسخ دهد. او درک می کرد که مشکل فیلیپ این بود که او افسرده تر از آن بود که برایش خوب باشد جیمز فکر کرد و در آخر گفت: «آره، دوست دخترام همینطوری هستن.» با خستگی تلاش می کرد این را از نقطه نظر فیل نبیند.

«فقط یه چیزو بهم بگو، راسموسن.» فیلیپ صاف ایستاده بود و چشمانش بی روح به نظر می رسید. «تو...» او مکث کرد و آب دهانش را قورت داد. «قبل از اینکه پاپی بیمار بشه ازش تغذیه کردی؟»

«نه.»

فیلیپ به بازدمش اجازه خروج داد. «خوبه چون اگه کرده بودی باید می کشتمت.»

جیمز این را باور کرد. او از فیلیپ خیلی قوی تر بود، خیلی سریع تر و قبل از آن هرگز از یکک انسان نترسیده بود. اما در آن لحظه او شک داشت که فیلیپ می تواند به هر طریقی راهی برای کشتن او بیابد.

او گفت: «بین، چیزی هست که تو حالا نمی فهمی. پاپی این رو می خواد، و این چیزی است که ما قبلا شروع کردیم. اون فقط باید شروع به تغییر کنه. اگه اون حالا بمیره، تبدیل به یه خون آشام نمی شه. ولی اون مثل یه انسان هم نمی میره. اون در اخر به یه جنازه متحرک تبدیل می شه، یه زامبی. می دونی چیه؟ موجودی بی فکر و با بدن فاسد، اما جاودانه.»

دهان فیل با نفرت تکان خورد. «تو فقط این رو می گی که من رو به ترس بندازی.»

جیمز نگاهش را برگرداند. «من این اتفاق رو دیدم.»

«باور نمی کنم.»

«من این رو مستقیما دیدم.» جیمز می توانست به طرز مبهمی بفهمد که فیلیپ ترسیده است و برای همین به جلوی پیراهن او چنگ زد. او غیر قابل کنترل بود و به چیزی اهمیت نمی داد. «دیدم که این اتفاق برای کسی که نگرانش بودم افتاده، می فهمی؟»

و بعد باعث شد که فیلیپ هم سرش را تکان دهد. «من فقط چهار ساله بودم که یه دایه داشتم. همه بچه های پولدار تو سانفرانسیسکو یه دایه داشتن. اون یه انسان بود.»

فیل زیر لب گفت: «بریم.» و مچ دست جیمز را کشید. او به سختی نفس می کشید. نمی خواست آن را بشنود.

«من در مورد اون احمقانه رفتار کردم. اون بهم هر چیزی که مادرم نداده بود رو داد. عشق، توجه، اون هیچ وقت سرش شلوغ نبود. ما بهش می گفتیم دوشیزه اما.»

«بیا بریم.»

«اما والدینم فکر کردن من خیلی به اون می چسبم. پس من رو به یه تعطیلات کوچک بردن و اجازه ندادن تغذیه بشم. نه برای سه روز. وقتی برم گردوندن تشنه بودن. بعد اونا دوشیزه اما رو فرستادن که من رو توی تخت خواب بذاره.»

فیل از جنگیدن دست کشید. او با سر خمیده اش ایستاد و به طرفی نگاه کرد که نتواند به جیمز بنگرد. جیمز کلماتش را به صورتش برگرداند.

«فقط چهار سالم بود. نمی توانستم جلوی خودم رو بگیرم. و می خواستم تغذیه بشم. اگه بپرسی من باید می مردم یا دوشیزه اما، می گم من. اما وقتی تشنه باشی کنترلت رو از دست می دی. پس من از اون تغذیه کردم و تمام مدت گریه می کردم و سعی می کردم متوقفش کنم. و در آخر توانستم جلوی خودم رو بگیرم، اما می دونستم خیلی دیره.»

وقفه ای پیش آمد. ناگهان جیمز احساس کرد که انگشتانش گرفتگی دردناکی دارند. او لباس فیل را به آرامی رها کرد. فیل چیزی نگفت.

«اون فقط روی زمین دراز کشید. من فکر کردم که اگه خونم رو بهش بدم اون یه خون آشام می شه و همه چیز مرتب می شه.» جیمز چیز بیشتری نگفت، او حتی واقعا با فیلیپ حرف نمی زد، بلکه به قطعه پارکینگ تاریک خیره شده بود. «من دستم رو بریدم و اجازه دادم خون وارد دهانش بشه. اون قبل از اینکه والدینم بیان و جلوی من رو بگیرن خون زیادی خورد. اما کافی نبود.»

وقفه ای طولانی تر. و جیمز به یاد آورد که چرا داستان را می گوید. او به فیلیپ نگریست.

«دوشیزه اما مرد اما نه به طور کامل. دو نوع خون متفاوت درون اون می جنگیدن. صبح اون اطراف می چرخید، اما اون دیگه دوشیزه اما نبود. آب از دهنش می ریخت و پوستش خاکستری شده بود و چشماش مثل یه جسد صاف شده بودن. وقتی اون شروع به فاسد شدن کرد پدرم بردش و دفنش کرد. اول اون رو کشت. خلط در گلوی جیمز بالا آمد و او با نجوا افزود: «امیدوارم اول اون رو کشته باشه.»

فیل به آرامی چرخید تا به جیمز بنگرد. برای اولین بار در بعد از ظهر چیزی متفاوت از نفرت و ترس در صورت او بود. جیمز اندیشید چیزی مثل تاسف.

جیمز نفس عمیقی کشید. سرانجام او بعد از سیزده سال سکوت قصه را از بین همه مردم به فیلیپ نورث گفته بود.

«نصیحتم رو گوش کن. اگه پایی رو قانع نکنی که من رو ببینه، مطمئن باش روی اون کالبد شکافی نمی کنن. تو نمی خوای اون بدون اعضای ضروری اطراف بگرده. و برای وقتی که دیگه نمی تونی وایستی و به اون نگاه کنی یه تیر چوبی هست.»

تاسف از چشمان فیل رفت. دهانش یک خط لرزان محکم بود.

فیلیپ گفت: «ما اجازه نمی دیم اون به یه موجود نیمه زنده نفرت انگیز تبدیل شه. و نه یه خون آشام. من از اتفاقاتی که برای دوشیزه امای تو افتاده متاسفم، ولی این چیزی رو عوض نمی کنه.»

«پایب باید تصمیم بگیره که ...»

فیلیپ به سوی او دست دراز کرد و به سادگی سرش را تکان داد. او گفت: «فقط از خواهرم دور باش. این تمام چیزیه که می خوام. اگه این کار رو بکنی تنهات می ذارم. و اگه نکنی ...»

«چی؟»

«به همه تو ال کامینو می گم تو چی هستی. می رم با پلیس و شهردار حرف می زنم. می رم وسط خیابون می ایستم و این رو فریاد می زنم.»

جیمز احساس کرد دستانش مانند یخ سرد می شوند. فیلیپ درک می کرد که این کار فقط باعث وظیفه جیمز برای کشتن او می شود. فقط این نبود که هر انسانی که با اسرار دنیای شبانه مواجه شود باید بمیرد، بلکه تهدیدی جدی برای فاش کردن اسرار دنیای شبانه مرگی فوری را در پی داشت، سوالی پرسیده نمی شد، و رحمتی اعطا نمی شد.

ناگهان جیمز احساس کرد تشنه تر از آن است که راست بایستد. او با صدایی که اجساس و نشاط در آن خشک شده بود گفت: «از اینجا برو فیل، حالا، و اگه واقعا بخوای از پایی حفاظت کنی به کسی چیزی نمی گوی. چون اونا بررسی می کنن و می فهمن پایی هم اسرار رو می دونه و می کشنش ... بعد از اینکه تو رو برای بازجویی بردن. این شوخی نیست.»

«اونا کی هستن؟ والدینت؟»

«مردم شب. ما همه جا هستیم، فیل. هر کسی می تونه یکی از ما باشه حتی شهردار. پس دهنش رو بسته نگه دار.»

فیلیپ از بین چشمان تنگش به او نگاه کرد. سپس برگشت و به جلوی مغازه رفت.

جیمز نمی توانست به یاد بیاورد چه موقع تا این حد احساس پوچی می کرده است. هر کاری که او کرده بود غلط بود. اکنون پایی بیش از مقداری که او می توانست احساس کند در خطر بود.

و فیلیپ نورث می اندیشید او غیرطبیعی و شیطانی است. چیزی که فیل نمی دانست این بود که جیمز اکثرا همین فکر را می کند.

فیلیپ نیمی از راه خانه را طی کرده بود که به یاد آورد جعبه و شربت قره قاط پایی و بستنی های یخی گیلان وحشی را ول کرده است. پایی در دو روز اخیر به شدت نیاز به خوردن داشت و وقتی گرسنه می شد به شدت عجیب می شد.

ناگهان او تکانی را در شکمش احساس کرد. هر چیزی که پایی اخیرا می خواست سرخ و حداقل نیمه مایع بود.

آیا پایی خودش متوجه این شده بود؟

وقتی فیل به اتاق پایی رفت تا به او یک بستنی بدهد او را بررسی کرد. پایی اکنون بیشتر وقتش را در تخت خواب می گذراند.

و بسیار رنگ پریده و آرام بود. چشمان شبنم تنها قسمت زنده او بودند. آنها چهره پایی را تحت تاثیر قرار می دادند و با آگاهی ای وحشیانه می درخشیدند.

کلیف و مادر فیل یک ساعت در مورد گرفتن پرستاری که با پایی باشد حرف زده بودند.

فیلیپ پرسید: «یه بستنی نمی خوای؟» و یک صندلی را برای نشستن در کنار تخت خواب او کشید.

پایی به هر چیز با بی علافگی می نگریست. او یک بستنی کوچک برداشت و اخم کرد.

فیلیپ او را تماشا می کرد.

یک بستنی دیگر. بعد او بستنی یخی را درون فنجان پلاستیکی گذاشت. او گفت: «نمی دونم. فقط احساس گرسنگی می کنم.» و دوباره به بالش ها تکیه داد. «متاسفم که برای هیچی اومدی.»

«اشکال نداره.» فیلیپ اندیشید خب اون مریضه. «کار دیگه ای هست که بتونم برات بکنم؟»

پایی با چشمان بسته سرش را تکان داد. یک حرکت بسیار کوچک. او به سردی گفت: «تو برادر خوبی هستی.»

فیلیپ اندیشید اون زیادی سرزنده شده.

او خودش را در حالی یافت که بدون اینکه کمترین معنایی داشته باشد می گوید: «من امروز جیمز راسموسن رو دیدم.»

پایی خشک شد. دستانش روی تخت خواب به شکلی درآمدند که مشت نبود، بلکه پنجه بود. «بهتره اون از اینجا دور بمونه.»

چیزی نامحسوس در مورد واکنش او غلط بود. پایی این گونه نبود. مطمئنا او می توانست خشک شود اما فیلیپ هرگز لحنی حیوانی را در صدای او نشنیده بود.

تصویری در ذهن فیل جرقه زد. موجودی از فیلم سینمایی شب مرگ زنده که حتی با وجود اینکه روده اش بیرون ریخته بود راه می رفت. یک جسد زنده، مانند دوشیزه امای جیمز.

آیا این چیزی بود که اگر پاپی اکنون می مرد برایش اتفاق می افتاد؟ آیا او تا آن حد تغییر مرده بود؟

پاپی گفت: «اگه اون اطراف اینجا بیاد چشماش رو با ناخن در می یارم.» او انگشتانش را مانند پنجه گربه باز کرده بود.

«پاپی، اون حقیقت رو در مورد چیزی که واقعا هست به من گفت.»

در کمال شگفتی پاپی واکنشی نشان نداد. او گفت: «جیمز کثافته. یه خزنده هست.»

چیزی در صدای او باعث شد فیلیپ وحشت کند. «من بهش گفتم تو هرگز نمی خواهی چیزی مثل اون بشی.»

پاپی گفت: «نمی خوام. نه اگه به این معنا باشه که تا ابد با اون بچرخم. من هیچ وقت نمی خوام دوباره ببینمش.»

فیل لحظه ای طولانی به او خیره شد، سپس به عقب تکیه داد و چشمانش را بست. او یک دستش را روی شقیقه اش که دردش بدتر شده بود می مالید.

صرفاً چیز نامحسوسی غلط نبود. فیلیپ نمی خواست بپذیرد اما پاپی عجیب بود. غیرمنطقی. و اکنون که فیل در این مورد می اندیشید از وقتی که او جیمز را بیرون کرده بود هر ساعت عجیب تر شده بود.

شاید او در وضعیتی بینابین بود. نه انسان و نه خون آشام. و نمی توانست تفکر کند. کاملاً همان طور که جیمز گفته بود.

چیزی بود که فیل باید از پاپی می پرسید.

«پاپی؟» او صبر کرد تا پاپی به او نگریست. چشمان سبزش بزرگ و تیره بودند. «وقتی با جیمز حرف می زدم، اون گفت که اجازه دادی تغییرت بده. قبل از اینکه از دستش عصبانی بشی، درسته؟»

ابروهای پاپی بالا رفتند. «من از دست اون عصبانی هستم.» او قاطعانه حرف می زد، انگار که این فقط قسمتی از سوالی است که خودش مطرح کرده است. «و می دونی چرا تو رو دوست دارم؟ چون تو همیشه ازش متنفر بودی. حالا هر دوی ما ازش متنفریم.»

فیل لحظه ای اندیشید، سپس به آرامی گفت: «باشه، ولی وقتی ازش متنفر نیستی، می خواهی تبدیل شی به چیزی که اون هست؟»

ناگهان جرقه ای از منطق در چشمان پاپی دیده شد. او گفت: «من نمی خوام بمیرم. خیلی می ترسم. می خوام زنده بمونم. اگه پزشک ها بتونن کاری برام بکنن من سعی می کنم ولی اونا نمی تونن.» پاپی نشست و به فضای خالی خیره شد انگار که در آن چیزی است. او نجوا کرد: «نمی دونی چه حسی داره که بدونی داری بمیری.»

امواج سرما فیلیپ را غرق کردند. نه، او این را نمی دانست، ولی می دانست که ... او ناگهان توانست به وضوح ببیند که اگر پاپی بمیرد چه می شود. دنیا بدون او چقدر پوچ می شد.

آنها برای مدتی طولانی در سکوت نشستند.

سپس پاپی دوباره به بالش تکیه داد. فیل می توانست لکه هایی به رنگ آبی روشن را در چشمان پاپی ببیند، انگار که مکالمه او را از رمق انداخته باشد. پاپی با صدایی ضعیف ولی به طرز وحشتناکی شاد گفت: «شاید من نمیرم. پزشک ها همه چیز رو نمی دونن.»

فیلیپ اندیشید پس اون این طوری با مرگ کنار اومده. انکار کامل.

اما فیلیپ همه اطلاعاتی را که می خواست داشت. او دیدی واضح به شرایط داشت. و می دانست اکنون باید چه کار کند.

او به پایی گفت: «تنهات می دارم تا بتونی استراحت کنی.» و دستان او را نوازش کرد. دستان او بسیار سرد و شکننده بود، پر از ساتخوان های باریکی مانند بال پرنده. «بعدا می بینمت.»

فیلیپ بدون اینکه به کسی بگوید کجا می رود از خانه خارج شد. او هرگز این قدر تند رانندگی نکرده بود. ده دقیقه طول کشید تا به ساختمان مورد نظرش برسد.

او قبلا هرگز به آپارتمان جیمز نرفته بود.

جیمز به سردی جواب داد: «اینجا چی کار می کنی؟»

«می تونم پیام تو؟ چیزی هست که باید بگم.»

جیمز بدون احساس تکلیف عقب ایستاد تا بگذارد فیلیپ وارد شود.

آنجا جادار و تقریباً خالی بود. یک صندلی یک نفره کنار یک میز قرار داشت، همینطور یک میز تحریر به هم ریخته و یک کاناپه زشت مربع شکل. جعبه های قدیمی پر از کتاب های درسی در گوشه ای تلتبار شده بودند. یک در به یک اتاق خواب ساده متصل بود.

«چی می خوای؟»

«اول از همه می خوام به چیزی رو توضیح بدم. می دونم که نمی تونی به چیزی که الان هستی کمک کنی. اما من هم نمی تونم طوری که احساس می کنم در این مورد کمک کنم. تو نمی تونی تغییر کنی و من هم نمی تونم. لازمه که تو چیزی رو که اتفاق افتاده بدونی.»

جیمز متمرذانه و با احتیاط دستانش را روی سینه اش گذاشت. «می تونی از نصیحت بگذری.»

«من فقط لازم می دونم که مطمئن بشم تو می فهمی، باشه؟»

«چی می خوای، فیل؟»

فیل آب دهانش را قورت داد. او دو یا سه بار سعی کرد تا توانست کلمات را از انسداد غرورش رد کند.

«می خوام به خواهرم کمک کنی.»

فصل نهم

پایی در تخت خوابش جابجا شد.

او ناراحت بود. ناراحتی ای گرم و بی امان که به نظر می رسید زیر پوستش حرکت می کند. به جای ذهنش به بدنش می رود. اگر او این قدر ضعیف نبود بلند می شد و سعی می کرد تا این حس را از خود براند. اما اکنون به جای عضلاتش رشته های ماکارونی بودند و او نمی توانست بلند شود.

ذهنش مبهم بود، او می کوشید بیشتر بیاندیشد. وقتی که خواب بود شادتر بود.

اما امشب او نمی توانست بخوابد. او هنوز می توانست مزه بستنی یخی گیلان وحشی را در گوشه دهانش حس کند. او باید می کوشید مزه را از دهانش بزدايد ولی اندیشيد آب باعث می شود به طور مبهمی احساس تهوع کند.

آب خوب نیست. چیزی نیست که لازم دارم.

پایی چرخید و سرش را به بالش فشرد. او نمی دانست چه چیزی لازم دارد، ولی می دانست آن چیز را ندارد.

صدای آرامی از راهرو آمد. صدای پاهای حداقل دو نفر. مانند صدای پاهای کلیف و مادرش بود، اما آنها به تخت خواب رفته بودند.

ضربه آرامی به در زده شد، سپس باریکه ای از نور به زمین تابید و صدای جیرجیر آمد. فیل نجوا کرد: «پاپی، خوابی؟ می تونم بیا تو؟» قبل از اینکه پاپی به آرامی و با غضب برخیزد، او بدون اینکه منتظر جواب شود داخل شده بود. یک نفر با اون بود. نه فقط یک نفر. فردی خاص. کسی که بیشتر از همه به پاپی آسیب رسانده بود. خیانتکار. جیمز.

خشم به پای توان نشستن را داد. «گم شو. بهت صدمه می زنم.» پیامی ابتدایی و مبتنی بر هشدار. واکنشی حیوانی.

جیمز گفت: «پاپی، بذار باهات حرف بزنم.» و سپس اتفاقی عجیب روی داد. حتی پاپی در وضعیت آشفته اش متوجه شد که این عجیب است.

فیل گفت: «لطفا این کارو بکن، پاپی. بهش گوش کن.»

فیل طرف جیمز را گرفته بود؟

پای گیج تر از آن بود که وقتی جیمز آمد و کنارش زانو زد اعتراض کند.

«پاپی، می دونم آشفته ای. و این تقصیر منه. من اشتباه کردم. نمی خواستم فیل بدونه چه اتفاقی می افته و بهش گفتم فقط وانمود می کنم که نگرانتم. اما حقیقت این نبود.»

پایی اخم کرد.

«اگه احساسات رو بگردی، می فهمی این درست نیست. تو یه تله پات شدی و من فکر می کنم قدرت کافی داری تا ذهنم رو بخونی.»

فیل پشت سر جیمز تکان خورد انگار که اشاره به تله پاتی او را نگران کرده است. او گفت: «می تونم بهت بگم این درست نیست.» و باعث شد پای و جیمز هر دو با شگفتی به او بنگرند. او افزود: «این چیزیه که از صحبت با تو فهمیدم.» او بدون نگرستن به جیمز با او حرف می زد. «ممکنه یه هیولا باشی، اما واقعا نگران پای هستی. سعی نمی کنی بهش صدمه بزنی.»

جیمز حرف او را قطع کرد: «بالاخره این رو فهمیدی؟ بعد از اینکه باعث شدی همه این ...» او سرش را تکان داد، حرفش را قطع کرد و به طرف پای برگشت. «پای تمرکز کن. چیزی که من حس می کنم رو حس کن. دنبال حقیقت در مورد خودت بگرد.»

پای اندیشید من نمی خوام و تو نمی تونی مجبورم کنی. اما قسمتی از وجود او که می خواست حقیقت را بیابد از قسمت بی منطق و عصبانی قوی تر بود. او به طور آزمایشی با جیمز تماس پیدا کرد، نه با دستانش بلکه با ذهنش. او نمی توانست برای کسی توضیح دهد چطور این کار را کرد. او فقط این کار را کرد.

و او ذهن جیمز را یافت، تابان مانند الماس و به شدت سوزان. این مانند بودن با جیمز، حالت وقتی که آنها تبادل خون می کردند نبود. این مانند نگرستن به جیمز از بیرون بود، احساس کردن هیجانات او از دور. ولی این کافی بود. گرما و اشتیاق و تمایلی که او داشت برای پای کاملاً ارزشمند بود سپس نگران کننده شد، دردی که جیمز از آسیب دیدن پای احساس می کرد، و از این که پای از او متنفر بود.

چشمان پای گشاد شدند. او نجوا کرد: «تو واقعا نگرانی ...» چشمان خاکستری جیمز با چشمان او تلاقی پیدا کردند و حالتی را گرفتند که پای نمی توانست به یاد بیاورد آنها آن گونه باشند. جیمز با لحنی یک نواخت گفت: «دو قانون اصلی تو دنیای شبانه هست. یکی اینکه نذار انسان ها بفهمن دنیای شبانه وجود داره. و دومی این که در دام عشق یه انسان نیفت. من هر دوشون رو شکستم.»

پای تقریباً آگاه بود که فیلیپ از اتاق خارج می شد. باریکه نور وقتی که او در را پشت سرش نیم باز گذاشت کاهش پیدا کرد. بخشی از صورت جیمز در سایه بود.

جیمز گفت: «من هیچ وقت نمی تونستم بهت بگم که چه احساسی در موردت دارم. من نمی تونستم این رو در مورد خودم اعتراف کنم. چون این کار تو رو توی یه دردسر جدی می انداخت.»

پای گفت: «و تو رو هم همینطور.» این اولین باری بود که او به طور جدی در این مورد اندیشیده بود. اکنون افکار مانند حباب های درون یک ظرف خورش در خودآگاه آشفته او ظاهر می شدند. او به کندی و با تحیر گفت: «منظورم اینه که اگه این بر خلاف قوانینه که در مورد یه انسان و عشق به یه انسانه، تو قوانین رو شکستی، پس باید یه مجازات در انتظارت باشه.» وقتی که او این را می گفت، حس کرده بود چه مجازاتی است.

بیشتر صورت جیمز در سایه رفت. او با صدای قدیمیش، صدای سرد و آرامش گفت: «نگران این نباش.»

پای هیچ وقت مشورت نگرفته بود، نه حتی از جیمز. فورانی از هیجان و خشم از درون او جوشید، غضبی حیوانی، مانند خستگی ناشی از تب. او می توانست حس کند که چشمانش تنگ شدند و انگشتانش به شکل چنگال در آمدند.

«تو بهم نمی گی که نگران چی باشم.»

جیمز اخم کرد. بعد او شروع به گفتن کرد: «تو به من نگو که بهت نگم ...» سپس کلامش را برید. «من چی کار می کنم؟ تو هنوز مریضی و داری تغییر می کنی و من فقط اینجا نشستم.» او یک آستینش را بالا زد و ناخنش را در طول مچش کشید. خون از جایی که ناخن می برید فواره زد.

در تاریکی همه چیز سیاه به نظر می رسید. پای چشمان جیمز که روی نوارهای تریینی شفاف قفل شده بودند را یافت. لب های پای از هم جدا شدند و تنفسش سریع تر شد.

جیمز گفت: «عجله کن.» و مچ دستش را مقابل او گذاشت. یک ثانیه بعد پاپی خیز برداش و دهانش را روی مچ دست جیمز قفل کرد، انگار که می کوشید جیمز را از مارگزیدگی نجات دهد.

خیلی طبیعی بود، و خیلی آسان. این چیزی بود که وقتی او فیل را می فرستاد تا آب میوه قره قاط بخرد به آن احتیاج داشت. این مایع شیرین واقعی بود و چیز دیگری مثل آن نبود. پاپی حریصانه خون مکید.

کاملاً خوب بود، فشرده، مقوی، مزه قرمز تیره. قدرت و نشاط درون پاپی را می آکند و او را تا سر انگشتانش گرم می کرد. اما بهتر از همه، بهتر از هر حس دیگر، لمس ذهن جیمز بود. این باعث می شد پاپی از لذت گیج شود.

پاپی چگونه می توانست به جیمز مشکوک باشد؟ اکنون که او می توانست حس کند جیمز چه حسی در مورد او داشت این فکر مضحک به نظر می رسید. او هرگز کسی را به اندازه جیمز نشناخته بود.

پاپی خطاب به جیمز اندیشید متاسفم و احساس کرد اندیشه اش پذیرفته شد، بخشیده شد، گرمی داشته شد. پاپی با تکان خوردن ذهن جیمز آرام گرفت.

به نظر می رسید در هر ثانیه ذهن پاپی از آنچه گذشته است پاک می شود. این مثل بیدار شدن از خوابی عمیق و آشفته بود. او اندیشید نمی خوام این هیچ وقت تموم بشه. پاپی جیمز را مخاطب قرار نداده بود، فقط به این موضوع اندیشیده بود.

اما پاپی واکنشی را در جیمز احساس کرد و بعد حس کرد او واکنشش را به سرعت پنهان کرده است. نه به قدر کافی سریع. پاپی آن را حس کرده بود. خون آشام ها این کار را با یکدیگر نمی کردند.

پاپی آزرده شده بود. بعد از این که او تغییر می کرد آنها هرگز نباید شاد می بودند؟ پاپی این را باور نکرد. او این را نپذیرفت. باید راهی می بود که ...

او دوباره شروع یک واکنش را در جیمز احساس کرد. اما به محض اینکه واکنش را ردیابی کرد جیمز مچ دستش را عقب کشید. او گفت: «برات بهتره امشب دیگه خون نگیری.» و صدایش به گوش پاپی عجیب آمد. این مانند صدای ذهنی جیمز نبود و پاپی نمی توانست آن را درست حس کند. آن دو متفاوت بودند. این تفاوت چندان آور بود.

اگر پاپی نمی توانست ذهن جیمز را لمس کند چگونه می توانست زنده بماند؟ آیا او باید از کلمات استفاده می کرد که مانند استفاده از دود برای برقراری ارتباط به نظر می رسیدند؟ اگر او هرگز نمی توانست جیمز را کاملاً حس کند وجود او برای پاپی گشوده می شد؟

این ظالمانه و دور از انصاف بود و اگر خون آشام ها به چیز کمتری قناعت می کردند می بایست احمق بودند.

قبل از اینکه پاپی بتواند دهانش را بگشاید تا فرایند ناشیانه توضیح دادن شفاهی در مورد به جیمز را شروع کند در تکان خورد. فیلیپ به اطراف نگریست.

جیمز گفت: «زود بیا تو. ما باید در این مورد خیلی صحبت کنیم.»

فیل به پاپی خیره شده بود. «تو ...» او مکث کرد و قبل از اینکه جمله اش را تمام کند آب دهانش را قورت داد. «... بهتری؟»

برای حس کردن نفرت او نیازی به تله پاتی نبود. او به دهان پاپی و بعد به طرفی دیگر خیره شد. پاپی درک می کرد که او چه می بیند. یک لکه انگار که پاپی توت خورده بود. پاپی لبانش را با پست دستش پاک کرد.

چیزی که پاپی می خواست بگوید منجر کننده نبود. بخشی از طبیعت بود. راهی بود برای دادن حیات، حیات خالص. این مرموز و زیبا بود. این قابل قبول بود.

چیزی که پاپی گفت این بود: «قبل از اینکه سعی نکردی بهش ضربه زن.»

صورت فیلیپ از ترس می لرزید. و عجیب این بود که جیمز با فیل کاملاً موافق بود.

پاپی می توانست این را حس کند که جیمز می اندیشید تبادل خون جادویی سیاه و شیطانی بود. جیمز با احساس گناه پر شده بود. پاپی به زحمت آهی طولانی و عصبانی کننده کشید و افزود: «پسرها».

فیل گفت: «تو بهتری.» و لبخندی بی رمق زد.

پاپی گفت: «فکر می کنم قبلاً تا حدودی عجیب بودم. متأسفم. تا حدودی کلمه ای نیست که ...»

جیمز بلافاصله به فیل گفت: «تقصیر پاپی نبود. اون داشت می مرد و به نوعی خیالاتی شده بود. خون کافی برای مغزش نبود.»

پاپی سرش را تکان داد. «نمی فهمم. تو قبلاً خون زیادی از من نگرفتی. چطور ممکنه خون کافی برای مغزم نداشته باشم؟»

جیمز گفت: «موضوع این نیست. دو نوع خون ضد هم واکنش نشون می دن. با هم می جنگن. ببین، اگه یه توضیح علمی می خوای، مثل اینکه که خون آشام هموگلوبین گلوبول های قرمز در خون انسان رو از بین می بره. یه دفعه به قدری از گلوبول های قرمز رو نابود می کنه که جذب اکسیژن که تو برای فکر کردن لازم داری متوقف می شه. و وقتی گلوبول های قرمز بیشتری رو نابود می کنه تو اکسیژنی رو که برای زنده موندن لازمه نداری.»

فیل با صدایی که همه تشخیص می دادند بلند است گفت: «پس خون آشام مثل زهره.»

جیمز شانه بالا انداخت. او هم به پاپی و هم به فیل می نگرست. «از یه نظر طوریه. ولی از نظر دیگه مثل یه درمان کامله. باعث می شه زخم ها زودتر خوب بشن و بدن نیروی جدیدی به دست بیاره. خون آشام ها می تونن با اکسیژن خیلی کمی زنده بمونن چون سلول هاشون انعطاف پذیرتره. چون خون آشام هر کاری می کنه جز انتقال اکسیژن.»

نوری در مغز پاپی روشن شد. آغاز افشاگری. راز کنت دراکولا توجیه شده بود. پاپی گفت: «یه دقیقه صبر کن. به خاطر اینکه که تو به خون انسان نیاز داری؟»

جیمز گفت: «این یه دلیلشه. چند تا ... چند تا کار اسرارآمیز هست که خون انسان برای ما می کنه، اما مهم ترین اونا اینکه که ما رو زنده نگه می داره. ما یه کم خون انسان می خوریم و این خون تا وقتی که به وسیله خون ما نابود بشه به بدن ما اکسیژن می رسونه. بعد ما یه ذره دیگه میخوریم.»

پاپی به عقب تکیه داد. «پس برای اینکه. و این طبیعیه که ...»

فیل گفت: «چیزی در این مورد طبیعی نیست.» انزجارش دوباره بیدار شده بود.

«چرا هست. این شبیه چیزیه که تو بهش می گی همزیستی ...»

جیمز گفت: «مهم نیست که شبیه چیه. ما نمی تونیم اینجا بشینیم و در این مورد حرف بزنینم. ما باید یه نقشه بریزیم.»

پاپی با سکوتی ناگهانی درک کرد که او از چه نوع نقشه ای حرف می زند. او می توانست بگوید فیل هم این را فهمیده است.

جیمز به نرمی گفت: «تو حالا بیرون از خطر نیستی.» چشمانش چشمان پاپی را کنترل می کردند. «یه مبادله خون دیگه لازم هست و تو باید تا جایی که ممکنه زود این کارو بکنی. وگرنه ممکنه دوباره به همون حالت برگردی. ولی ما باید یه نقشه داشته باشیم که مبادله بعدی به آرامی ...»

فیل با سرسختی گفت: «چرا؟»

پایی قبل از اینکه جیمز بتواند جواب بدهد قاطعانه گفت: «چون این کار داره من رو می کشه.» وقتی فیل یکه خورد او سرسختانه ادامه داد: «فقط به همین دلیل، فیل. این یه بازی کوچک نیست که من و جیمز بازی کنیم. ما با حقیقت سر و کار داریم و حقیقت اینه که یا این راه و یا من به زودی می میرم. و به جای این که بمیرم و به شکل خون آشام بیدار شم می میرم و دیگه بیدار نمی شم.»

سکوت دیگری حاکم شد که در طول آن جیمز دستش را روی دست پایی گذاشت. بعد از آن بود که پایی متوجه لرزش خود شد. فیل به بالا نگریست. پایی می توانست ببیند که چهره او نگران و چشمانش تیره است. فیل با صدای خفه ای گفت: «ما دو قلوئیم. پس تو چطور خیلی بزرگ تر از من می شی؟»

بعد از کمی سکوت جیمز گفت: «فکر می کنم فردا شب وقت خوبی برای این کاره. فردا جمعه هست. فکر می تونی بتونی مامانت و کلیف رو به شب بیرون خونه نگه داری؟»

فیل چشمک زد. «فکر می کنم. اگه پایی بهتر به نظر برسه ممکنه اونا یه مدت بیرون برن. اگه من باهانش بمونم.»

«متقاعد کردن اونا به زمان نیاز داره. من نمی خوام اونا این اطراف باشن.»

پایی پرسید: «نمی تونی کاری کنی اونا فقط توجه نکنن؟ مثل کاری که تو بیمارستان با پرستار کردی؟»

جیمز گفت: «اگه قراره حواسم رو روی تو متمرکز کنم نه. و افراد کمی هستن که اقتدار روشن موثر نیست. برادرت یکی از اوناست. مامانت می تونه یکی دیگه باشه.»

فیلیپ گفت: «باشه، من اونا رو بیرون می فرستم.» او با آشفتگی واضحی آب دهانش را قورت داد و سعی کرد حالش را پنهان کند. «وقتی اونا رفتن، بعدش چی؟»

جیمز نگاهی مرموز به او انداخت. «بعد پایی و من کاری می کنیم که باید بکنیم. و بعد تو و من تلویزیون تماشا می کنیم.»

فیلیپ تکرار کرد: «تماشای تلویزیون.» او بی حس به نظر می رسید.

«وقتی دکتر و مسئولای مرده شورخونه می یان من باید اینجا باشم.»

فیلیپ با اشاره به مرده شورخانه کاملاً هراسان به نظر می رسید، در این مورد پایی چندان احساس سرما نمی کرد. خون بیگانه ای که درون او جریان داشت اگرچه کافی نبود او را آرام می کرد.

فیلیپ از جیمز مطالبه کرد: «چرا؟»

جیمز سرش را بسیار مختصر تکان داد. صدایش بی روح بود. او گفت: «من این کارو می کنم. تو بعدا می فهمی. فعلاً فقط به من اعتماد کن.»

پایی خندید، نه به دلیل تعقیب این موضوع.

او گفت: «پس شما پسرها برای فردا نقشه می ریزین. در مقابل مامان و کلیف. از طرف دیگه خیلی عجیبه که شما دو تا به هم بچسبین.»

فیل نفسی کشید و گفت: «هر چی که باشه خیلی ترسناکه. باشه. فردا بعد از ظهر بیا تا مبادله خون کنی. و من اونا رو بیرون می فرستم که من رو با پایی تنها بذارن.»

جیمز با سر تایید کرد. «بهتره حالا برم.» فیلیپ گامی به عقب برداشت تا به او اجازه خروج دهد اما جیمز در مورد پایی شک داشت.

او با صدایی آرام پرسید: «حالت داره خوب می شه؟»

پایی قاطعانه سر تکان داد.

«پس تا فردا.» جیمز گونه پایی را با نوک انگشتش نوازش کرد.

ارتباط کوتاهی بود، اما باعث شد قلب پایی به طور ناگهانی بتپد و این امر حرف پایی را به واقعیت تغییر داد. او کاملاً خوب بود.

آنها لحظه ای به هم نگریستند و بعد جیمز به طرفی دیگر چرخید.

پایی اندیشید فردا و در را که پشت سر جیمز بسته شد تماشا کرد. فردا روزیه که من می میرم.

پایی به چیزی در این مورد اندیشید. عده زیادی از مردم از دوستن این که چه موقع می میرن خوشحال نمی شن. پس بعضی از مردم فرصت این رو که از راهی که می خوان خداحافظی کنن رو ندارن.

وقتی یک کرم ابریشم که به پروانه تبدیل می شد زندگیش را از دست می داد، اهمیتی نداشت که او می میرد.

پایی اندیشید دیگه چهار دست و پا از شاخه ها بالا نمی ره، دیگه برگ درخت نمی خوره.

دیگر دبیرستان ال کامینویی نبود. دیگر در این تخت خواب نمی خوابید.

او باید هر چیزی که پشت سرش بود را ترک می کرد. خانواده اش. زادگاهش. تمام زندگی انسانیش. او به سمت آینده ای جدید و عجیب می رفت، بدون اینکه در مورد آنچه مقابلش بود ایده ای داشته باشد. تنها کاری که او می توانست بکند اعتماد به جیمز بود، و اعتماد به توانایی خود برای سازگاری. این امر مثل جاده ای سفید و پریچ و خم به نظر می رسید که در مقابلش گسترده شده بود و او قادر نبود ببیند کجا می رود زیرا جاده در تاریکی ناپدید می شد.

پایی اندیشید دیگه تو برودواک^{۳۳} تو ساحل ونیز^{۳۴} اسکیت نمی کنم. دیگه پاهام رو توی آبگیر عمومی تاماشوا^{۳۵} خیس نمی کنم. دیگه تو روستا خرید نمی کنم.

او برای خداحافظی به همه گوشه های اتاقش نگریست. او از کمد لباس سفید خداحافظی کرد. از میز تحریری که در حالی که قطرات موم روی چوب می چکید صدها نامه روی آن نوشته بود خداحافظی کرد. از تخت خواب خداحافظی کرد، تخت خواب سفید پر شده از پری که باعث می شد او حس کند شاهدختی عرب در یکی از قصه های پریان است. از دستگاه استریو خداحافظی کرد.

او اندیشید آخ. دستگاه استریوم و سی دی هام. نمی تونم اونا رو ول کنم.

اما البته که او می توانست. باید می توانست.

احتمالاً این امر مثل این بود که قبل از اینکه از خانه خارج شود با دستگاه استریو سر و کار داشته باشد. این کار او را تقویت می کرد تا با از دست دادن دیگران کنار بیاید.

پایی در آشپزخانه با صدایی لرزان گفت: «سلام مامان.»

«پایی، نمی دونستم بیدار شدی.»

پایی مادرش را به سختی بغل کرد و در آن لحظه از حس چیزهای کوچکی آگاه شد، کاشی آشپزخانه زیر پاهای برهنه اش، بوی ضعیف نارگیل که به دلیل شامپوی مادرش از موهای او به مشام می رسید. دستان مادرش دور او، و گرمای بدن مادرش.

^{۳۳} Boardwalk

^{۳۴} Venice

^{۳۵} Tamashaw

«گرسنه ای جگر؟ تو خیلی بهتر به نظر می رسی.»

پاپی نمی توانست بایستد و به صورت مشتاق و پر امید مادرش بنگرد و به غذایی بیاندیشد که باعث می شد حالش به هم بخورد. او به آغوش مادرش بازگشت.

پاپی گفت: «یه دقیقه بغلم کن.»

بعد این حس به سراغ پاپی آمد که او قادر نیست با همه چیز خداحافظی کند. او نمی توانست در یک بعد از ظهر به همه هدف های زندگیش برسد. ممکن بود او از دانستن اینکه آخرین روز زندگیش در اینجا است خوشحال شود، اما او مانند دیگران خارج نمی شد، بدون مقدمه.

پاپی در حالیکه جلوی اشک هایش را می گرفت به آرامی به سمت شانه مادرش گفت: «فقط یادت باشه دوستت دارم.»

سپس اجازه داد مادرش او را به تخت خواب برگرداند. او بقیه روز را به برقراری تماس های تلفنی گذراند. کوشید کمی در مورد زندگی ای که برای آن می مرد و کسانی که می اندیشید می شناسد بیاموزد. کوشید قبل از اینکه مجبور شود چیزی را ترک کند به سرعت از آن لذت ببرد.

پاپی در حالیکه چشمانش را به نور خورشید که از پنجره اش به داخل می تابید دوخته بود به دهنی تلفن گفت: «خب، الین^{۳۶}، دلم برات تنگ می شه.»

«خب، برادی^{۳۷}، چه اتفاقی افتاده؟»

«خب، لورا^{۳۸}، برای گل ها ازت ممنونم.»

همه آنها می گفتند: «خب، پاپی، حالت خوبه؟ کی بیایم تا دوباره ببینیم؟»

پاپی نمی توانست جواب دهد. او آرزو کرد می توانست به پدرش زنگ بزند اما کسی نمی دانست او کجاست.

پاپی همچنین آرزو می کرد که ای کاش سال قبل که برای نمایش نامه شهر ما تعیین شده بود به جای استفاده از یادداشت های کلیف و فکر ناگهانی برای جعل آنها نمایش نامه را می خواند. اکنون تمام چیزی که او می توانست به یاد آورد این بود که آن نمایش نامه در مورد یک دختر مرده بود که فرصت نگاه کردن به یکی از روزهای عادی زندگیش را به دست آورده بود و از آن لذت برده بود. ممکن بود اکنون احساساتش را تفکیک کند اما خیلی دیر بود. پاپی اندیشید من خیلی از وقت های دبیرستان رو هدر دادم. من از مغزم برای رودست زدن به معلم ها استفاده کردم، و این کار در کل هوشمندانه نبود.

پاپی در ذهنش ارزش جدیدی برای فیلیپ که در واقع از ذهن او برای یادگیری مطالب جدید استفاده می کرد یافت. شاید برادرش بعد از این همه یک دردسر ساز حقیر آزار دهنده نبود. آه، خدای من، فیلیپ همیشه خوب بود.

پاپی اندیشید من خیلی عوض شدم. و لرزید.

^{۳۶} Elaine

^{۳۷} Brady

^{۳۸} Laura

او نمی دانست این لرزش به خاطر خون عجیب بیگانه در بدن اوست یا به خاطر سرطاننش، یا قسمتی از رشد اوست. اما او داشت تغییر می کرد.

زنگ در صدا خورد. پاپی بدون ترک کردن اتاق می دانست چه کسی است. او می توانست جیمز را حس کند.

پاپی انیدیشید اون اینجاست تا کار رو شروع کنه. و به ساعت خود نگریست. ساعت حدود چهار بود.

واقعا به نظر می رسید که زمان پرواز می کند.

پاپی به خودش گفت نترس. تو هنوز هم ساعت ها وقت داری. و یک بار دیگر گوشی تلفن را برداشت. اما وقتی مادرش به در اتاق خواب ضربه زد به نظر می رسید فقط چند دقیقه گذشته است.

«جگر، فیل فکر می کنه که امشب ما باید بریم بیرون، و جیمز اومده. ولی من به اون گفتم که فکر نمی کنم تو بخوای ببینیش. و من واقعا دوست ندارم امشب تو رو تنها بذارم.»

مادرش به طرز عجیبی دست پاچه به نظر می رسید.

«نه، من از دیدن جیمز واقعا خوشحال می شم. واقعا. و فکر می کنم تو باید استراحت کنی. واقعا.»

«خب، من خوشحال می شم تو و جیمز با هم آشتی کنین. اما من هنوز نمی دونم ...»

متقاعد کردن او و قانع کردنش به این که پاپی خیلی بهتر شده است و هفته ها و ماه ها برای زندگی پیش رو دارد زمان می برد. دلیلی نبود که او در این شب جمعه خاص جایی برود.

اما در آخر مادر پاپی او را بوسید و پذیرفت. و بعد به جز خداحافظی کردن از کلیف کاری نبود که بکند. پاپی از او یک بغل گرفت و در آخر به خاطر اینکه او پدرش نیست احساس تاسف کرد. او در حالیکه از کت و شلوار سیاه بی چروک کلیف فاصله می گرفت و به آرواره مربعی شکل بچه گانه او می نگریست اندیشید تو بهترین کاری رو که می تونستی کردی. و بعد از این همه تو کسی هستی که ...

مامان بهش اهمیت می ده. پس من می بخشمت. تو خوبی، واقعا.

بعد کلیف و مادر پاپی بیرون رفتند، و این آخرین بار بود، دقیقا آخرین بار برای خداحافظی. پاپی پشت سر آنها خداحافظی کرد، و هردوی آنها برگشتند و لبخند زدند.

وقتی آنها رفتند، جیمز و فیل به اتاق پاپی آمدند. پاپی به جیمز نگریست. چشمان خاکستری جیمز کدر بود و احساسی را بروز نمی داد.

پاپی گفت: «حالا؟» صدایش تا حدودی می لرزید.

«حالا.»

فصل دهم

پاپی گفت: «اوضاع داره خوب می شه. اوضاع باید برای همین درست شه. چند تا شمع بیار، فیل.»

فیل رنگ پریده و خسته به نظر می رسید. «شمع؟»

«هر چند تا که تونستی پیدا کنی. و چند تا بالش. من یه عالمه بالش لازم دارم.» پاپی کنار استریو زانو زد تا توده ای نامرتب از سی دی ها را بررسی کند. فیل مدتی کوتاهی به او خیره شد، سپس بیرون رفت.

پاپی گفت: «ساختارهایی از سکوت. نه. خیلی تکراریه.» او سی دی ها را زیر و رو می کرد. «عمق جنگل. نه. خیلی جنجالیه. من به یه چیز فراگیر نیاز دارم.»

جیمز یک سی دی را برداشت. «این چی؟» پاپی به برجسب آن نگریست.

موسیقی برای محو شدن.

البته. عالی بود. پاپی سی دی را برداشت و نگاهش با نگاه خیره جیمز تلاقی کرد. جیمز همیشه به موسیقی جذاب و ملایم موسیقی فراگیر با نام لجن عصر جدید اشاره می کرد.

پاپی آهسته گفت: «تو می فهمی.»

«آره، ولی تو داری می میری پاپی. این صحنه مرگی نیست که تو رو شاداب تر کنه.»

«ولی من دارم دور می شم. من در حال تغییرم.» پاپی نمی توانست دقیقاً توضیح دهد، ولی چیزی درون او بود که می گفت او کار درستی می کند. او در زندگی قبلیش می مرد، این یک موفقیت رسمی بود، یک راه عبور.

البته، با این حال هیچ کدام از آنها به این مسئله اشاره نمی کردند، هر دوی آنها می دانستند که پاپی ممکن است برای همیشه بمیرد. جیمز در این مورد خیلی رک و راست بود. بعضی از مردم تغییر را کامل نمی کردند. فیل با شمع ها باز گشت، شمع های کریسمس، شمع های اضطراری، شمع های نذری خوشبو. پاپی به فیلیپ دستور داد که شمع ها را در اطراف اتاق بگذارد و روشن کند. خود او به حمام رفت تا بهترین لباس خوابش را بپوشد. آن لباس از جنس فلانل بود، با طرح هایی از توت فرنگی های کوچک.

پاپی در حالیکه حمام را ترک می کرد فقط می اندیشید و خیال پردازی می کرد. این آخرین باریه که می تونم از این راهرو رد شم، آخرین باریه که در اتاق خوابم رو باز می کنم.

اتاق خواب زیبا بود. نور ملایم شمع به پاپی حال و هوایی از تقدس و ابهام می داد. این موسیقی ماورایی و لطیف بود، و پاپی احساس می کرد می تواند برای همیشه در آن غرق شود، راهی که او همیشه در رویاهایش بیفتد.

پاپی در کمد لباسش را گشود و از یک چوب لباسی استفاده کرد تا به یک شیر زرد مایل به قهوه ای توخالی و عروسک شل و ول ایور^{۳۹} در قفسه بالایی ضربه بزند و آنها را بیرون بیاورد. پاپی آنها را به تخت خوابش برد و کنار بالش های کپه شده گذاشت. شاید کارش احمقانه بود، شاید کودکانه بود، ولی پاپی می خواست آن دو در کنارش باشند.

پاپی روی تخت خواب نشست و به جیمز و فیلیپ نگریست.

هر دوی آنها به پاپی می نگریستند، فیل به شدت مضطرب بود و به دهان خود دست می زد تا لرزش آن را متوقف کند. جیمز هم نگران بود، اما فقط کسی که او را به اندازه پاپی می شناخت می توانست این را بگوید.

پاپی به آنها گفت: «همه چیز مرتبه. نمی بینین؟ من حالم خوبه، پس بهانه ای نیست که شما اینطور نباشین.»

و عجیب این بود که این حرف حقیقت بود. حال پاپی خوب بود. او اکنون احساس آرامش و هشیاری می کرد، انگار که همه چیز بسیار ساده است، و جاده ای را مقابل خودش می دید، و تنها کاری که باید می کرد طی کردن آن بود، قدم به قدم.

فیل جلو آمد تا دست پاپی را بفشارد. او با صدایی گرفته از جیمز پرسید: «این چطور عمل می کنه؟»

جیمز خطاب به پاپی گفت: «اول باید خون مبادله کنیم.» او فقط به پاپی می نگریست. لازم نیست زیاد باشه. تو از قبل در مرز تغییر هستی. بعد اگه بفهمی من چی می گم دو نوع خون در آخرین نبرد با هم می جنگن.» جیمز با درد و خستگی لبخند زد، و پاپی با سر تایید کرد.

«وقتی این اتفاق می افته تو حس می کنی ضعیف تر و ضعیف تر می شی، و فقط باید بخوابی. تغییر وقتی اتفاق می افته که تو خوابی.»

پاپی پرسید: «و من کی بیدار می شم؟»

«در این مورد من به نوع القای هیپنوتیزمی رو روی تو اعمال می کنم. وقتی برای بردنت می یام بهت می گم بیدار شو. در این مورد نگران نباش. من همه جزییات رو محاسبه کردم. تنها کاری که تو به انجامش نیاز داری استراحت.»

فیل با حالتی عصبی دستی به موهای خود کشید، انگار که اکنون فقط به این مورد فکر می کرد که او و جیمز ممکن است با چه نوع جزییاتی سر و کار داشته باشند.

فیل با صدایی که تقریباً قار قار بود گفت: «به دقیقه صبر کن. وقتی وقتی تو می گی خواب، پاپی قراره به نظر برسه که ...»

پاپی وقتی صدای او بند آمد گفت: «مرده.»

جیمز نگاهی سرد تحویل فیل داد. «آره، همینطوره.»

«و بعد با کاری که قراره بکنیم، چه اتفاقی برای پاپی می افته؟»

جیمز با عصبانیت به او نگریست.

پاپی به نرمی گفت: «اتفاق بدی نمی افته. بهش بگو.»

جیمز از بین دندان های قفل شده اش به فیلیپ گفت: «می دونی چه اتفاقی می افته. پاپی نمی تونه به دفعه ناپدید بشه. پلیس و جامعه شبانه پشت سر ما دنبال پاپی می گردن. نه، باید به نظر برسه که پاپی از سرطان مرده، و این یعنی اینکه که باید دقیقاً طوری اتفاق بیفته که اگه اون می مرد اتفاق می افتاد.»

^{۳۹} همان خر در کارتون پو که دمش قطع شده بود و آن را با میخ وصل کرده بودند. مترجم.

چهره بیمار گونه فیل می گفت که او در منطقی ترین حالتش نبود.

«مطمئنی که راه دیگه ای نیست؟»

جیمز گفت: «نه.»

فیل لبانش را خیس کرد. «آه، خدای من.»

پاپی نمی خواست زیاد در این مورد بیندیشد. او سرسختانه گفت: «باهاش کنار بیا، فیل. باید این کار رو بکنی، و یادت باشه، اگه حاله این اتفاق نیفته، چند هفته دیگه اتفاق می افته، و این بار به طور واقعی.»

فیلی یکی از نرده های برنجی تخت خواب را آن قدر محکم گرفت بود که بندهای انگشتانش سفید شده بودند. اما او نکته را گرفته بود، و کسی بهتر از او خودش را کنترل نمی کرد.

فیل با صدای بی رمق و با بقایای رفتار مودبانه تاثیر گذار قدیمیش گفت: «حق با توئه، باشه، باهاش کنار می یام.»

پاپی گفت: «پس بذارین شروع کنیم.» و صدایش را آرام و محکم کرد. انگار که او خودش به آسانی با همه چیز کنار آمده بود.

جیمز به فیل گفت: «تو دوست نداری این قسمت رو ببینی. برو بیرون و چند دقیقه تلویزیون تماشا کن.»

فیل تردید کرد، سپس سر تکان داد و رفت.

پاپی در حالیکه در وسط تخت خواب تکان می خورد به جیمز گفت: «یه چیزی.» او هنوز ناامیدانه می کوشید بی تفاوت به نظر برسد. «بعد از تشییع جنازه، خب من خواب هستم، نیستم؟ من بیدار نمی شم ... تو می دونی، تو تابوت کوچک قشنگم.» او نگاهش را به سمت جیمز بالا آورد. «من از فضای بسته می ترسم، یه کم.»

جیمز گفت: «تو اونجا بیدار نمی شی، من اجازه نمی دم این اتفاق برات بیفته. بهم اعتماد کن. من فکر همه چیز رو کردم.» پاپی با سر تایید کرد. او اندیشید من بهت اعتماد دارم.

بعد پاپی بازوانش را دور جیمز حلقه کرد.

جیمز گردن پاپی را لمس کرد، و پاپی چانه اش را کج کرد. پاپی در حالیکه خون از او خارج می شد احساس می کرد ذهنش به سمت ذهن جیمز کشیده می شود.

نگران نباش پاپی، نترس. تمام افکار جیمز به طرز وحشیانه ای تدافعی بودند. و حتی اگر این امر را تایید می کرد که چیزی برای ترسیدن وجود دارد، که چیزی می تواند اشتباه باشد، پاپی احساس آرامش می کرد. احساس عمیق عشق جیمز او را آرام می کرد، و ذهنش را با نور پر می کرد.

ناگهان پاپیس فاصله و ارتفاع و عمق زیادی را حس کرد. انگار که افق دیدش در یک لحظه تقریباً تا بی نهایت منبسط شده است، انگار که یک بعد جدید را کشف کرده است، انگار که برای آنچه که او و جیمز می توانستند با هم بکنند محدوده یا مانعی وجود ندارد. او احساس آزادی می کرد.

پاپی درک کرد که گیج می شود. او خودش را در حالی یافت که در دستان جیمز شل و ول شده بود و مانند یک گل پژمرده از حال رفته بود.

جیمز در ذهن پاپی گفت به قدر کافی خون گرفتم. دهان گرم حیوانی از گلوی پاپی عقب رفت. حالا نوبت تو هست.

اما جیمز برشی روی مچش ایجاد نکرد. او تی شرتش را بیرون آورد و با حالتی سریع و بدون برنامه، یک ناخنش را روی گلوی خود کشید.

پاپی اندیشید آه. او به آهستگی و تقریباً با احترام به جلو خم شد. بازوی جیمز از پشت سر او حمایت می کرد. پاپی بازوانش را دور جیمز حلقه کرد، و پوست برهنه جیمز را زیر لباس خواب فلانلش احساس کرد.

اینطوری بهتر بود. ولی اگر جیمز درست می گفت، این آخرین بار بود. او و جیمز دوباره هرگز نمی توانستند خون مبادله کنند.

پاپی اندیشید من می توانم این رو بپذیرم. اما او نمی توانست مدت زیادی روی چیزی تمرکز کند. در این هنگام خون لذت بخش و سکرآور خون آشام به جای شفاف تر کردن ذهنش او را گیج تر می کرد، سنگین تر و خواب آلودتر.

جیمز؟

اوضاع مرتبه. این شروع تغییره.

سنگین، خواب آلود، گرم. غرق در امواج شور اقیانوس. پاپی می توانست تصور کند که خون آشام درون رگ های او منتشر می شود و همه چیز را تغییر می دهد. این خون باستانی و کهن بود. این خون او را به چیزی کهن تغییر می داد، چیزی که از آغاز زمان وجود داشت. چیزی قدیمی و باستانی.

هر مولکول در بدن پاپی، تغییر می کرد.

پاپی، می تونی صدام رو بشنوی؟ جیمز او را به نرمی تکان داد. پاپی آن چنان در آن حس فرو رفته بود که نمی توانست درک کند دیگر نباید بنوشد. جیمز او را در آغوش گرفت.

«پاپی.»

پاپی برای گشودن چشمانش نیاز به تلاش داشت. «حالم خوبه. فقط خوابم می یاد.» بازوان جیمز دور پاپی محکم شد، بعد جیمز به آرامی او را روی بالش های کپه شده گذاشت. «حالا می تونی استراحت کنی، من فیل رو می یارم.»

اما جیمز قبل از اینکه برود پیشانی پاپی را بوسید.

پاپی اندیشید اولین بوسه من. و چشمانش بسته شدند. من خوابم می یاد، عالیه.

پاپی وزنی را روی تخت خواب احساس کرد و به بالا نگریست تا فیل را ببیند. فیل خیلی عصبی به نظر می رسید، او به آرامی نشست، و به پاپی چشم دوخت.

فیل پرسید: «چه اتفاقی داره می افته؟»

جیمز گفت: «خون آشام قدرت رو به دست می گیره.»

پاپی گفت: «واقعا خوابم می یاد.»

دردی در کار نبود. فقط حس تمایل به پرواز کردن. اکنون بدن پاپی حس گرما و کرختی داشت، انگار که با هاله ای نرم و غلیظ احاطه شده است.

«فیل؟ فراموش کردم بهت بگم متشکرم. برای کمکت. برای همه چیز. تو برادر خوبی هستی، فیل.»

فیل به اختصار گفت: «حالا نباید این رو بگی، می تونی بعداً بگی. می دونی که هنوز قراره من اینجا باشم.»

پاپی اندیشید اما شاید من نباشم. این یه قماره. و من هرگز نمی برم، مگر اینکه تنها راه تسلیم شدن بدون جنگیدن باشه.

«من جنگیدم، مگه نه؟ حداقل جنگیدم.»

فیل گفت: «آره، تو این کار رو کردی.» صدایش لرزان بود. پاپی نفهمیده بود که با صدای بلند حرف زده است. فیل ادامه داد: «تو همیشه می جنگیدی، من از تو خیلی یاد گرفتم.»

این حرف خنده دار بود، زیرا پاپی خیلی از فیلیپ یاد گرفته بود، اگرچه بیشتر آن در بیست و چهار ساعت قبل بود. او می خواست این را به فیل بگوید، اما چیز زیادی برای گفتن بود، و پاپی خیلی خسته بود. او حس می کرد زبانش ضخیم شده است، تمام بدنش نحیف و سست بود.

پاپی گفت: «فقط دستم رو بگیر.» و توانست بشنود که صدایش بلندتر از صدای یک نفس نیست. فیلیپ یک دستش را گرفت و جیمز دست دیگرش را.

خوب بود. این راهی برای انجام این کار بود، با ایور و شیرش و بالش های کنارش و فیل و جیمز که دستش را گرفته بودند، او ایمن و آسوده خاطر بود.

یکی از شمع ها بوی وانیل می داد، بویی گرم و دلپذیر. بویی که به پاپی یادآوری می کرد او یک بچه است. چیزی که او می خواست شیرینی پنجره ای و عصرانه بود. چرتی در مهد کودک دوشیزه اسپورگئون، در حالیکه نور خورشید روی زمین می تابید و جیمز روی یک حصیر در کنار او بود.

بسیار ایمن، بسیار آسوده.

فیل نجوا کرد: «پاپی.»

جیمز گفت: «کارت رو خوب انجام دادی. همه چیز مرتبه.»

این چیزی بود که پاپی نیاز داشت بشنود. او به خودش اجازه داد درون موسیقی فرو بیفتد، و این مانند فرو رفتن در یک رویا بود، بدون ترس. این مثل سقوط یک قطره باران در یک اقیانوس بود.

پاپی در آخرین لحظه اندیشید من آماده نیستم. اما او از قبل پاسخ این حرف را می دانست. هیچ کس آماده نبود.

اما پاپی احمقانه رفتار کرده بود. او مهم ترین چیز را فراموش کرده بود. او هرگز به جیمز نگفته بود که عاشق او است. حتی وقتی که جیمز گفته بود که او را دوست دارد.

پاپی کوشید هوا و انرژی کافی کسب کند تا این را به او بگوید. اما خیلی دیر شده بود. جهان بیرونی رفته بود و پاپی دیگر نمی توانست بدنش را حس کند. او در تاریکی و موسیقی شناور می شد و تنها کاری که اکنون می توانست بکند خوابیدن بود.

جیمز گفت: «بخواب. تا وقتی صدات نکردم بیدار نشو. فقط بخواب.»

تمام ماهیچه های بدن پاپی خشک بودند. او بسیار آرام و رنگ پریده به نظر می رسید، موهایش در حلقه های مسی رنگ روی سرش پخش شده بودند، مژه هایش روی گونه هایش سیاه بودند، و وقتی به آرامی نفس می کشید لبانش از هم جدا می شدند. او مثل یک عروسک چینی به نظر می رسید. اما فیل با وحشت بیشتر حس کرد او آرام تر شده است.

فیل به خودش گفت باید با این کنار بیام.

پاپی نفسی آرام بیرون داد، و بعد ناگهان حرکت کرد. سینه اش یک بار، دو بار، بالا رفت، دستانش روی دست فیل محکم تر شدند، و چشمانش باز شدند، اما به نظر نمی رسید او چیزی ببیند. او به سادگی متعجب به نظر می رسید.

«پاپی.» فیل به او چنگ زد، و لباس خواب فلانل را گرفت. پاپی درون آن بسیار کوچک شده بود. «پاپی.» نفس کشیدن متوقف شد، برای یک لحظه پاپی در هوا معلق ماند، و بعد روی بالش ها افتاد. دستانش در دستان فیل بودند.

فیل تمام عقلش را از دست داد.

او گفت: «پایی.» لحنی خطرناک و نامتوازن در صدایش شنیده می شد. «پایی، زود باش. پایی، بیدار شو.» دستان فیلیپ با خشونت تکان می خوردند و به شانه های پایی چنگ می انداختند.

دستان دیگری او را کنار کشیدند. جیمز به آرامی گفت: «چه غلطی می کنی؟»

«پایی، پایی.» فیل به نگرستن به او ادامه داد. سینه پایی تکان نمی خورد. چهره او حالتی از آرامش معصومانه داشت. نوعی تازگی که فقط در نوزادان دیده می شد.

و این حالت تغییر می کرد. حالتی سفید و شفاف به خود می گرفت. این حالت سفید و شفاف بود و فیل با وجود اینکه جسدی را ندیده بود از روی غریزه می دانست که این رنگ پریدگی مرگ است. جوهره پایی او را ترک کرده بود. بدن او صاف و بی حالت بود و دیگر پر از روح زندگی نبود. دست او در دست فیلیپ شل بود و مانند دست فردی خوابیده نبود. پوست او درخشش خود را از دست داده بود، انگار که یک نفر به نرمی روی آن می دمید.

فیل سرش به عقب برد و صدایی حیوانی سر داد. این صدای یک انسان نبود. این یک زوزه بود.

«تو اون رو کشتی.» فیلیپ از تخت خواب فاصله گرفت و به طرف جیمز خیز برداشت. «تو گفتی اون فقط قراره بخوابه، اما اون رو کشتی. اون مرده.»

جیمز از مسیر حمله کنار نرفت. در عوض فیل را گرفت و او را به بیرون و به سمت راهرو کشید.

او در گوش فیلی غرید: «شنوایی آخرین حسیه که می ره. شاید اون بتونه صدات رو بشنوه.»

فیل خودش را آزاد کرد و به طرف اتاق نشیمن دوید. او نمی دانست چه کار می کند، فقط می دانست نیاز دارد چیزی را از بین ببرد. پایی مرده بود، رفته بود. فیلیپ کاناپه را گرفت و آن را واژگون کرد، سپس میز قهوه را هم برگرداند. او به یک لامپ چنگ زد، آن را از پرز برق کشید، و به طرف شومیه پرتاب کرد.

جیمز با صدای بلند فریاد زد: «صبر کن.» فیل او را دید که به طرفش می دود. نیروی خالص خشمش جیمز را به دیوار کوبید. آنها با هم روی زمین افتادند.

فیل بریده بریده گفت: «تو پایی رو کشتی.» و کوشید دستانش را دور گلوئی جیمز حلقه کند.

نقره ای. چشمان جیمز مانند فلز مذاب درخشیدند. او میج های فیلیپ را با فشاری دردناک گرفت.

جیمز هیس هیس کرد: «صبر کن، فیلیپ.»

چیزی در صدای او باعث شد فیلیپ متوقف شود. او تقریباً حق هق کنان کوشید تا به ریه هایش هوا برساند.

جیمز گفت: «اگه مجبور بشم می کشمت تا پایی رو سالم نگه دارم.» صدایش وحشیانه و تهدید آمیز بود. «و پایی تنها در صورتی سالم می مونه که تو دست از این کار برداری و دقیقاً کاری که من می گم رو بکنی. دقیقاً چیزی که بهت می گم، فهمیدی؟» او فیل را سخت تکان داد و تقریباً سر او را به دیوار کوبید.

به طرزی عجیب این حرف صحیح بود. جیمز گفته بود نگران پایی است. و این عجیب بود که فیل داشت به جیمز اعتماد می کرد که حقیقت را می گوید.

جنون سرخ و شدید در مغز فیل از بین رفت.

فیل نفس عمیقی کشید.

او با صدایی گرفته گفت: «آره. فهمیدم.» او داشت خودش و دیگران را در معرض خطر قرار می داد. او دوست نداشت جیمز به او دستور دهد. اما در این مورد چاره ای نبود.

جیمز گفت: «این به تعریف تو بستگی داره.» و فیل را رها کرد و به آرامی او را از زمین بلند کرد. جیمز اتاق نشمین را بررسی کرد، دهانش خشک بود. «چیزی اشتباه نشده، فیل. همه چیز طوری پیش رفته که انتظار می رفت. به جز اینکه من می خواستم بذارم والدینت برگردن و پاپی رو پیدا کنن، اما ما حالا این گزینه رو نداریم. راهی برای توضیح این آشفته‌گی نیست، جز حقیقت.»

«تمام حقیقت؟»

«این که تو وارد اتاق پاپی شدی و اون رو مرده پیدا کردی و کنترلت رو از دست دادی. و بعد من به والدینت زنگ می زنم. تو می دونی اونا به کدوم رستوران رفتن، نمی دونی؟»

«رستوران والتینو. مادرم می گفت که اونا خوش شانسن که اونجا رو پیدا کردن.»

«باشه. من این کار رو می کنم. اما اول تو باید اتاق خواب رو تمیز کنی. شمع ها و بقیه چیزها رو بیرون ببر. باید طوری به نظر برسه که انگار اون رفته و خوابیده، مثل شب های دیگه.»

فیل به در شیشه ای کشویی نریست. هوا تازه تازیک شده بود. اما پاپی در این چند روز زیاد خوابیده بود.

او گفت: «ما می گیم که اون خسته شده و به ما گفته بریم تلویزیون تماشا کنیم.» و کوشید احساس گیجیش را شکست دهد و ذهنش را واضح کند.

«و یه کم بعد من رفتم تو تا اون رو ببینم.»

جیمز با لبخند ضعیفی که به چشمانش نمی رسید گفت: «درسته.»

تمیز کردن حمام زیاد طول نکشید. سخت ترین چیز این بود که فیل دائم به پاپی می نگریست، و هر بار که این کار را می کرد قلب تکان می خورد. پاپی خیلی کوچک و ظریف به نظر می رسید. مانند یک فرشته کریسمس در ماه ژوئن.

فیل از اینکه حیوانات عروسکی را از او دور کند متنفر بود.

او بدون نگریستن به جیمز گفت: «اون قراره بیدار شه، مگه نه؟»

جیمز گفت: «امیدوارم این طور باشه. صدایش بسیار خسته بود. بیشتر شبیه یک دعا به نظر می رسید تا آرزو. «اگه اینطور نشد تو نباید با یه خنجر بیای دنبالم، فیل. من خودم نگران این موضوع هستم.»

فیل بهت زده و عصبانی بود. او با حالتی وحشیانه گفت: «احمق نباش. اگه پاپی چیزی رو بخواد، اگه اون چیزی رو بخواد، اون زنده بودن تو هست. گرفتن جون تو مثل سیلی زدن به صورتشه. از این گذشته، حتی اگه اوضاع بد پیش بره، تو بهترین کاری که می تونستی رو کردی. مقصر دونستن تو کار احمقانه ایه.»

جیمز با صورتی بی احساس به او نگریست، و فیل درک کرد که آنها توانسته اند یک دیگر را شگفت زده کنند. بعد جیمز سرش را تکان داد. «ممنون.»

نقطه مهمی بود، اولین باری که آنها در یک طول موج بودند. فیلیپ اتصالی عجیب را بینشان حس کرد.

او نگاهش را برگرداند و با سرزندگی گفت: «وقتش هست که به رستوران تلفن بزنیم؟»

جیمز به ساعت مچیش نگریست. «چند دقیقه دیگه.»

«اگه زیادی صبر کنیم ممکنه وقتی زنگ می زنیم اونا رفته باشن.»

«مهم نیست. مهم اینه که ما تلاش نکنیم اون رو برگردونیم، یا برسونیمش به بیمارستان. که به این معناست که وقتی کسی به اینجا برسه بدنش سرد می شه.»

فیل موجی از ترسی گیج کننده را حس کرد. «بعد از این همه تو یه مار خونسرد هستی.»

جیمز انگار که با یک بچه حرف می زند با خستگی گفت: «من فقط عمل گرا هستم.» او یکی از دستان به سردی مرمر پایی که روی روپوش تخت خواب افتاده بود را لمس کرد. «خوبه. وقتشه. من زنگ می زنم. اگه می خوای می تونی دوباره دیوونه بشی.»

فیلیپ سرش را تکان داد. او دیگر انرژی ای نداشت. اما احساس می کرد می خواهد گریه کند. گریه و گریه، مانند کودکی که گم شده و آسیب دیده بود.

او با صدایی گرفته گفت: «به مادرم زنگ بزن.»

او کنار تخت خواب پایی روی زمین زانو زد و صبر کرد.

موسیقی پایی قطع شده بود و فیلیپ می توانست صدای تلویزیون از اتاق نشیمن را بشنود. او گذر زمان را احساس نمی کرد تا اینکه صدای ماشینی را در گذرگاه شنید. بعد او پیشانیش را روی موی گره خورده پایی گذاشت. اشک هایش کاملاً خالص بودند. در آن لحظه او مطمئن بود که پایی را برای همیشه از دست داده است.

جیمز از پشت سر او گفت: «خودت رو محکم کن. والدینت اینجا.»

فصل یازدهم

چند ساعت بعد بدترین بخش عمر فیل بودند. اول و در درجه نخست مادرش بود. همین که مادرش داخل شد، تمایل فیل از دلداری گرفتن از مادرش به دلداری دادن او تغییر کرد. و البته دلداری ای وجود نداشت. تمام کاری که او می توانست بکند دلداری دادن مادرش بود. فیلیپ با اندوه اندیشید خیلی ظالمانه هست. باید راهی برای گفتن به مادرش وجود می داشت. اما او هرگز نمی توانست این را باور کند، و اگر باور می کرد، اوهم در خطر قرار می گرفت.

سرانجام پزشکان آمدند، اما بعد از اینکه دکتر فرانکلین رسیده بود.

در طول یکی از فواصلی که مادر فیل در آغوش کلیف گریه می کرد جیمز به فیل گفت: «من بهش زنگ زدم.»

«چرا؟»

«تا اوضاع رو ساده نگه دارم. تو این وضعیت، دکترها اگه تو رو در بیست روز قبل دیده باشن و دلیل مرگ رو بدونن می تونن گواهی مرگ رو صادر کنن. ما بیمارستان یا پزشک قانونی نمی خوایم.»

فیل سرش را تکان داد. «چرا؟ مشکل با بیمارستان چیه؟»

جیمز با صدایی محکم و واضح گفت: «مشکل من اینه که تو بیمارستان کالبد شکافی می کنن.»

فیل منجمد شد. او دهانش را باز کرد اما صدایی بیرون نیامد.

«و تو مرده شور خونه ها مومیایی می کنن. برای همینه که لازمه وقتی می یان تا پایی رو ببرن من این اطراف باشم. لازمه من رو اونا تاثیر بذارم تا پایی رو مومیایی نکنن، یا لب هاش رو ندوزن، یا ...»

حال فیل به هم خورد و او به دستشویی رفت. او دوباره از جیمز متنفر شده بود.

اما هیچ کس پایی را به بیمارستان نبرد، و دکتر فرانکلین اشاره ای به کالبد شکافی نکرد. او فقط دست مادر فیل را گرفت و گفت که این اتفاقات می توانند چقدر ناگهانی روی دهند، و پایی در آخر دردی نداشته است.

مادر فیل در میان اشک هایش نجوا کرد: «اما اون امروز خیلی بهتر بود، آه، بچه من، بچه من. امروز حال اون بدتر نشده بود، بلکه بهتر بود.»

دکتر فرانکلین گفت: «گاهی اینطوری می شه. تقریبا انکار که اونا آخرین جرقه حیات رو جمع می کنن.»

مادر فیل گفت: «اما من اونجا پیش پای نبودم.» و اکنون اشکی نبود، تنها صدای دلخراش گناهکاری وجود داشت. «پای وقتی که مرد تنها بود.»

فیل گفت: «پای خوابیده بود. اون فقط خوابید و هرگز بیدار نشد. اگه بهش نگاه کنی، می تونی ببینی چقدر آرومه.»

فیل به گفتن چنین چیزهایی ادامه داد، و کلیف همین کار را کرد و دکتر فرانکلین هم همینطور، و سرانجام پزشکان رفتند. و مدتی بعد، وقتی که مادر فیلیپ روی تخت پای نشسته بود و موی او را نوازش می کرد، عده ای از مرده شوی خانه آمدند.

مادر فیل با چشمانی خشکیده و رنگ پریده گفت: «چند دقیقه به من بدین. لازمه من چند دقیقه باهاش تنها باشم.»

مرده شوی ها در اتاق نشیمن نشستند، و جیمز به آنها نگریست. فیل می دانست چه اتفاقی می افتد. جیمز روی ذهن آنها این را متمرکز می کرد که مومیایی نکنند.

یکی از مردها سکوت طولانی را شکست و به کلیف گفت: «دلایل مذهبی، درسته؟»

کلیف به او نگریست، و ابروهایش به هم پیوستند. «منظورتون چیه؟»

مرد سر تکان داد. «فهمیدم. مشکلی نیست.»

فیل هم فهمید. چیزی که مرد شنیده بود، چیزی نبود که کلیف گفته بود.

مرد دیگر به کلیف گفت: «تنها مسئله اینه که شما می خواین بتونین اون رو ببینین، یا یه تابوت بسته؟»

فیلیپ گفت: «آره، غیرمنتظره بود.» چهره اش سخت شد. «یه بیماری کوتاه.»

بنابراین کلیف چیزی که مرد گفته بود را شنیده بود. فیل به جیمز نگریست و دید که عرق از صورتش به پایین می چکد. واضح بود که او تقلا می کرد سه ذهن را همزمان کنترل کند.

سرانجام کلیف به اتاق رفت و مادر فیل را آورد. او مادر فیلیپ را تا اتاق خواب همراهی کرد تا او را از چیزی که بعد اتفاق می افتاد حفظ کند.

اتفاقی که بعد از آن افتاد این بود که دو مرد با یک کیسه جسد به اتاق خواب پای رفتند. وقتی آنها بیرون آمدند، برآمدگی کوچک و ظریفی در کیسه وجود داشت.

فیلیپ احساس کرد دوباره عقلانیتش را از دست می دهد. او دوباره می خواست همه چیز را به هم بریزد. او می خواست بدود و از آنجا دور شود.

در عوض زانوهای او شروع به خم شدن کردند و دیدش محو شد.

بازوهای محکم او را بالا نگاه داشتند و به یک صندلی هدایت کردند. جیمز گفت: «فقط چند دقیقه دیگه سر پا بمون. تقریباً تموم شده.»

درست در همان لحظه فیلیپ توانست جیمز را برای هیولایی خونخوار بودن ببخشد.

دیروقت شب بود که سرانجام همه به تخت خواب رفتند. به تخت خواب، نه به خواب. از گلولی تا پایین پاهای فیلیپ درد شدید از اندوه داشت، و او با چراغ روشن بیدار دراز کشید، تا اینکه خورشید طلوع کرد.

مرده شوی خانه مانند عمارتی ویکتوریایی بود، و اتاقی که پای در آن بود با گل ها و جمعیت پر شده بود. پای در تابوتی سفید با تزیینات طلایی بود، و از فاصله دور طوری به نظر می رسید که انگار خوابیده است.

فیل دوست نداشت به پاپی نگاه کند. او در عوض به بازدید کنندگانی که به داخل شدن ادامه می دادند و اتاق بازدید و ده ها نیمکت چوبی را پر می کردند می نگریست. او هرگز نفهمیده بود که چند نفر پاپی را دوست داشتند.

معلم انگلیسی پاپی گفت: «اون پر از سرزندگی بود.»

پسری از تیم فوتبال فیلیپ گفت: «نمی تونم باور کنم که اون رفته.»

یکی از دوستان پاپی گریه کنان گفت: «هرگز فراموشش نمی کنم.»

فیل لباسی سیاه پوشیده بود و با مادرش و کلیف ایستاده بود. این مثل یک صف استقبال عروسی بود. مادر فیل به گفتن «ممنون که اومدین.» و در آغوش گرفتن جمعیت ادامه می داد. مردم جلو می رفتند و به آرامی به تابوت دست می زدند و می گریستند.

و در طول خوش آمدگویی به عزاداران اتفاق عجیبی افتاد. فیلیپ از درون نگران بود. مرگ پاپی آن قدر واقعی بود که مسائل خون آشام یک رویا به نظر می رسید. در هر لحظه، او بیشتر به نقشی که بازی می کرد باور پیدا می کرد.

بعد از این همه، همه بسیار مطمئن بودند. پاپی سرطان گرفته بود، و اکنون مرده بود. خون آشام ها تنها خرافات بودند. جیمز به ملاقات نیامده بود.

پاپی رویا می دید.

او با جیمز در کنار اقیانوس راه می رفت. هوا گرم بود و او می توانست بوی نمک را حس کند و پاهایش خیس و ماسه ای بودند. او مایویی جدید پوشیده بود، از آن نوع مایوهایی که وقتی خیس می شدند تغییر رنگ می دادند. پاپی امیدوار بود جیمز متوجه لباس شده باشد، اما جیمز چیزی در این مورد نگفت.

بعد پاپی فهمید که جیمز نقابی به صورت زده است. این عجیب بود، زیر او بسیار برنزه شده بود و بیشتر صورتش پیدا نبود.

پاپی پرسید: «اون نقاب رو بر نمی داری؟» و اندیشید که شاید جیمز نیاز به کمک دارد.

جیمز گفت: «من این رو برای سلامتی به صورت زدم.» این صدای جیمز نبود.

پاپی دچار بهت شد. او دست دراز کرد و نقاب را برداشت.

او جیمز نبود. او پسری با موهای بلوند طلایی بود، حتی روشن تر از موهای فیلیپ. چرا پاپی زودتر به موهای او توجه نکرده بود؟ چشمان پسر سبز بودند، و بعد آبی شدند.

پاپی مطالبه کرد: «تو کی هستی؟» او ترسیده بود.

«این باید گفته بشه.» پسر لبخند زد. چشمانش بنفش بودند. بعد او دستش را بالا برد، و پاپی دید که او یک گل خشخاش را نگاه داشته است. حداقل مانند گل خشخاش بود، اما سیاه. او صورت پاپی را با گل نوازش کرد.

او در حالیکه هنوز به طرزی عجیب لبخند می زد گفت: «یادت باشه، جادوی بدی اجرا شده.»

«چی؟»

پسر گفت: «جادوی بدی اجرا شده.» و چرخید و دور شد. پاپی خودش را در حالی یافت که گل خشخاش را نگاه داشته بود. پسر جای پاپی در ماسه باقی نمی گذاشت.

پاپی تنها بود و اقیانوس می غرید. ابرها بالای سرش جمع شده بودند. او می خواست اکنون بیدار شود، اما نمی توانست، و تنها و هراسان بود. پاپی وقتی که اضطراب به سوی او موج زد گل را انداخت.

«جیمز.»

فیل در تخت خواب نشست، قلبش می تپید.

خدایا، این چی بود؟ چیزی مثل یه فریاد، با صدای پایی.

من متوهم شدم.

این امر شگفتی آور نبود. آن روز دوشنبه بود، روز تشییع جنازه پایی. ظرف (فیل به ساعت نگریست.) حدود چهار ساعت او باید در کلیسا می بود. جای تعجبی نبود که او در مورد پایی رویا ببیند.

اما پایی بسیار هراسان به نظر می رسید.

فیل این فکر را از ذهنش بیرون کرد. این کار حتی سخت نبود. او خودش را قانع کرد که پایی مرده است، و مرده ها فریاد نمی زنند.

اما در تشییع جنازه، فیل بهت زده شد. پدرش آنجا بود. او چیزی مانند یک لباس رسمی پوشیده بود، اما کتش با شلوارش تناسب نداشت، و کراواتش کج بود.

«همین که شنیدم اومدم ...»

مادر فیل گفت: «خب، تو کجا بودی؟» تمام خطوط دور چشمانش دیده می شدند، همانطور که هر وقت او با پدر فیل سر و کار داشت اتفاق می افتاد.

«تو کوهستان بلو ریج ۴۰ سفر می کردم. قسم می خورم که دفعه بعدی یه آدرس بذارم. پیام هام رو چک می کنم ...» او شروع به گریه کرد. مادر فیل چیز دیگری نگفت. او فقط دستش را به سوی پدر فیل دراز کرد، و قلب فیل از شکلی که آنها با هم برخورد کردند به پیچش افتاد.

فیل می دانست که پدرش بی مسئولیت و به طرز ناامید کننده ای ناتوان بود. اما هیچ کس پایی را بیشتر از او دوست نداشت. اما در آن زمان فیل نمی توانست او را رد کند، نه حتی با وجود کلیف که در آن نزدیکی ایستاده بود.

بهت وقتی آمد که پدرش قبل از مراسم به سمت فیل چرخید. او با صدایی آهسته گفت: «می دونی، پایی دیشب به خواب من اومد. منظورم روح اونه. اون من رو دید.»

فیل به او نگریست. این حالتی عجیب بود که بعد از طلاق پدید آمده بود. پدرش همیشه در مورد رویاهایی مشابه و دیدن چیزهایی که نبودند حرف می زد. به نظر نمی رسید او مقاله هایی در مورد طالع بینی، رمزشناسی اعداد و بیگانه ها را جمع آوری کند.

«من پایی رو ندیدم، اما فریادش رو شنیدم. آرزو می کردم اون اونقدر هراسان به نظر نرسه. به مادرت نگو، اما من احساس می کنم روح پایی در آرامش نیست.» او دستانش را جلوی صورتش گرفت.

فیل احساس کرد که همه موهای پشت گردنش راست می ایستند.

اما احساس ترسناک تقریباً بلافاصله در اندوه خالص تشییع جنازه غرق شد، در شنیدن چیزهایی مانند «پایی برای همیشه در قلب ها و خاطرات ما زندگی می کنه.»

نعش کشی سفید راهش را به قبرستان فورست پارک^{۴۱} پیمود، و همه در حالیکه کشیش آخرین کلمات را در کنار تابوت پایی می گفت در خورشید ماه ژوئن ایستادند. فیل وقتی که یک گل رز را روی تابوت می گذاشت، می لرزید.

زمان وحشتناکی بود. دو تا از دوستان پایی با گریه ای هیستریایی غش کردند. مادر فیلیپ خم شد و از تابوت فاصله گرفت. وقتی برای اندیشیدن نبود.

اما این در خانه بود که دو دنیای فیلیپ با هم برخورد کردند. در میانه اغتشاش، او جیمز را دید.

او نمی دانست چه کاری کند. جیمز با آنچه در اینجا روی می داد تناسبی نداشت. فیل تصمیمی ناقص داشت که جلو برود و به او بگوید که خارج شود، که این شوخی بیمارگونه تمام شده است.

قبل از اینکه او بتواند کاری کند، جیمز جلو آمد و در میان نفس هایش گفت: «امشب ساعت یازده آماده باش.»

فیلیپ یکه خورد. «برای چی؟»

«فقط آماده باش، باشه؟ و چند تا از لباس های پایی رو با خودت داشته باش.» فیل چیزی نگفت، و جیمز نگاه خشمگینی تحویل او داد.

«ما باید پایی رو بیرون بیاریم، احمق. یا اینکه می خوای اون رو اونجا ول کنی؟»

ترق. این صدای تصادم دنیاها بود. برای یک لحظه فیلیپ در حالیکه پاهایش روی هیچ کدام از دنیاها نبود در فضا می چرخید.

بعد او در حالیکه جهان عادی در اطرافش تکه تکه شده بود، به یک دیوار تکیه داد و نجوا کرد: «نمی تونم. نمی تونم این کار رو بکنم. تو دیوونه ای.»

«تو کسی هستی که دیوونه ای. تو طوری رفتار می کنی که انگار این اتفاق هرگز نیفتاده. و تو باید کمک کنی، چون من نمی تونم تنهایی این کار رو بکنم. اول پایی سرگردانه، مثل یه خواب گرد. اون به کمک تو نیاز داره.»

این فیلیپ را تحریک کرد. او با حرکتی سریع راست ایستاد و نجوا کرد: «دیشب صدای پایی رو شنیدی؟»

جیمز به سمتی دیگر نگریست. «اون بیدار نیست. فقط رویا می بینه.»

«ما چطور می تونیم صدای او از این فاصله بشنویم؟ حتی پدرم این رو شنید.» او جیمز را از یقه ژاکتش گرفت. «مطمئنی حال پایی خوبه؟»

«یه دقیقه قبل تو متقاعد شده بودی که پایی مرده و رفته. حالا تو تضمین می خوای که حالش خوب باشه. خب، من نمی تونم تضمینی بهت بدم.» او با چشمانی به سردی یخ خاکستری به فیلیپ نگریست. «من قبلا هرگز این کار رو نکردم، درسته؟ من فقط طبق کتاب عمل می کنم. و همیشه چیزایی هستن که می تونن اشتباه اتفاق بیفتن.» وقتی فیل دهانش را باز کرد جیمز به طور خلاصه گفت: «اما یه چیز که من می دونم اینه که اگه ما پایی رو در جایی که هست ول کنیم، اون بیداری بسیار ناخوش آیندی خواهد داشت. فهمیدی؟»

دستان فیل به آهستگی باز شدند و ژاکت جیمز را رها کردند. «آره. متأسفم. فقط نمی تونم هیچ کدام از این چیزا رو باور کنم.» او نگاهی را بالا آورد تا ببیند چهره جیمز کمی نرم شده است. «اما اگه اون دیشب فریاد زد، پس تا حالا باید زنده باشه، درسته؟»

جیمز گفت: «و قوی. من هرگز تله پات قوی تری رو ندیدم. اون قراره چنین چیزی باشه.»

فیل کوشید تا تصور نکند چه چیزی. البته جیمز یک خون آشام بود و بیشتر اوقات به طرز بی نقصی عادی به نظر می رسید. اما ذهن فیلیپ نمی توانست تصویر پاپی به عنوان یک هیولای هالیوودی را بیرون بیندازد. چشم های قرمز، پوست گچی، و دندان های خون آلود.

اگر پاپی این گونه بود، فیل باید سعی می کرد او را دوست بدارد. اما ممکن بود بخشی از او بخواهد یک میخ بردارد.

قبرستان فورست پارک در شب کاملاً متفاوت بود. تاریکی بسیار غلیظ به نظر می رسید. علامتی روی دروازه آهنی بود که می گفت: «بعد از غروب خورشید بازدیدکننده ای پذیرفته نمی شود.» اما خود دروازه باز بود.

فیل اندیشید من نمی خوام اینجا باشم.

جیمز اتوموبیلش را درون تنها کوچه ای که دور قبرستان منحنی می شد راند و کنار درختی بزرگ و قدیمی پارک کرد.

«اگه کسی ما رو ببینه چی؟ اونا به نگهبان یا به همچین چیزی ندارن؟»

«اونا به نگهبان شب دارن. اون خوابیده. قبل از اینکه سوارت کنم به این مسئله پرداختم.» جیمز پیاده شد و شروع به بیرون آوردن مقدار شگفت آوری تجهیزات از صندوق عقب اتوموبیلش کرد.

دو چراغ قوه سنگین. یک اهرم. چند تخته قدیمی. یک جفت پارچه کرباسی. و دو بیل.

«بهم کمک کن این وسایل رو حمل کنم.»

«این همه برای چیه؟» اما کمک کرد. وقتی او جیمز را در یک مسیر کوچک پیچاپیچ دنبال می کرد شن ها زیر پایش صدا می دادند. آنها از چند پله چوبی هوا خورده بالا رفتند و از طرف دیگر پایین آمدند و بعد در سرزمین اسباب بازی ها بودند.

این چیزی بود که یک نفر در تشییع جنازه گفته بود. فیل شنیده بود که دو نفر از دوستان کلیم در این مورد حرف می زدند. اینجا بخشی از قبرستان بود که بیشتر بچه ها دفن می شدند. شما می توانستید این را حتی بدون اینکه به سنگ قبرها نگاه کنید بگویید، زیرا خرس های عروسکی و چیزهایی مشابه روی قبرها قرار داشت.

قبر پاپی درست در لبه سرزمین اسباب بازی ها بود. البته هنوز یک سنگ قبر نداشت. تنها یک علامت پلاستیکی سبز وجود داشت.

جیمز هر چه که در دستش بود را روی زمین انداخت و بعد زانو زد تا زمین را با یک چرخ قوه آزمایش کند.

فیل ساکت ایستاد و به اطراف قبرستان نگریست. او ترسیده بود، تا حدودی ترسی عادی از اینکه آنها قبل از اینکه کارشان را تمام کنند گرفته شوند، و تا حدودی ترس ماورایی از اینکه این کار را نکنند. تنها صداها صدای جیرجیرک ها و عبور اتوموبیل ها از فاصله ای دور بود. شاخه های درخت و بوته ها به آرامی در باد حرکت می کردند.

جیمز گفت: «ما باید این چمن رو کنار بزنیم.»

«چی؟» فیل حتی در این مورد نیاندیشیده بود که چرا روی آن قبر تازه علف بود. اما البته که این علف بود. جیمز لبه یکی از نوارها را پیدا کرد و آن را مانند یک فرش غلتاند.

فیل لبه ای دیگر را پیدا کرد. نوارها حدود شش فوت طول و یک و نیم فوت عرض داشتند. آنها سنگین بودند، اما غلتاندن آنها و جدا کردنشان از پایه قبر سخت نبود.

جیمز خرخر کرد: «اینجا ولشون کن. بعدا باید اونا رو سر جاشون بذاریم، نمی خوایم طوری به نظر برسه که انگار کسی مزاحم این مکان شده.»

نوری در ذهن فیل جرقه زد. «کرباس ها و چیزای دیگه برای همینه.»

«آره. یه کم آشفته‌گی باعث شک نمی شه. اما اکه ما بذاریم خاک جایی پراکنده شه، یه نفر می پرسه چرا.» جیمز تخته ها را اطراف قبر گذاشت، بعد کرباس ها را روی هر دو طرف پهن کرد. فیل به او کمک کرد که آنها را مرتب کند.

آنچه در جایی که چمن قرار داشت باقی مانده بود، خاک رس تازه بود. فیل یک چراغ قوه را در وضعی مناسب قرار داد و یک بیل را برداشت.

او اندیشید باور نمی کنم قراره این کار رو بکنم.

اما او این کار را می کرد. و تا وقتی که تمام فکرش در مورد کار بدنی، حفر چاله ای در زمین بود، حالش خوب بود. او روی این کار متمرکز شد و به طرف بیل قدم برداشت.

بیل بدون مقاومتی مستقیم درون خاک رفت. برداشتن یک بیل خاک و ریختن آن درون کرباس راحت بود. اما بعد از حدود سیمین بیل، او خسته شده بود.

فیل گفت: «این کار احمقانه هست. ما به یه کج بیل نیاز داریم.» و عرق را از پیشانیاش زدود.

جیمز به سردی گفت: «اگه می خوامی تونی استراحت کنی.»

فیل فهمید. جیمز قوی تر از هر کسی بود که او تاکنون دیده بود. او بدون اینکه حتی خسته شود بیل بعد از بیل خاک برمی داشت. او باعث شده بود این کار بامزه به نظر برسد.

فیل گفت: «چرا وارد هیچ کدام از تیم های مدرسه نشدی؟» و روی بیلش تکیه داد.

جیمز گفت: «ورزش های فردی مثل کشتی رو ترجیح می دم.» و برای یک لحظه به فیلیپ لبخند زد. این نشانه ای بود که نمی توانست از یک نفر به نفری دیگر اشتباه شود. منظور جیمز کشتی گرفتن به عنوان مثال با ژاکلین و میشل بود.

و بعد، در لحظه ای خاص، فیل نمی توانست از بازگرداندن لبخند خودداری کند. او نمی توانست صادقانه مخالفت کند.

حتی با وجود جیمز، زمان زیادی طول کشید تا یک حفره کنده شود. حفره از چیزی که فیلیپ فکر می کرد ضروری است پهن تر بود. وقتی بیل او به چیزی سفت برخورد کرد، او فهمید چرا.

جیمز گفت: «این سردابه.»

«چه سردابی؟»

«سرداب تدفین. اونا تابوت رو داخلش گذاشتن تا اگه زمین فرو ریخت مچاله نشه. برو و یه اهرم به من بده.»

جیمز از حفره بیرون رفت و یک اهرم به جیمز داد. اکنون او می توانست سرداب را ببیند. سرداب از بتون تمام نشده ساخته شده بود و فیل فکر می کرد که فقط جعبه ای مستطیل شکل با در پوش است. جیمز می کوشید در پوش را با اهرم بلند کند.

جیمز در حالیکه در پوش را بلند می کرد و آن را پشت جعبه بتونی می راند نالید: «اونجا.» تنها به این دلیل بود که حفره این قدر پهن بود، تا با درپوش در سک طرف و جیمز در طرف دیگر تطبیق داشته باشد.

و اکنون فیل با مستقیم نگریستن درون حفره می توانست تابوت را ببیند. شاخه ای بزرگ از گل های رز زرد کمی فشرده شده روی آن بود.

جیمز به سختی نفس می کشید، اما فیل فکر نمی کرد این به دلیل تقلا باشد. ریه های خود او حالتی داشتن که انگار فشرده می شوند، و قلبش آن قدر محکم تپ تپ می کرد که کافی بود تا بدنش را تکان دهد.

جیمز گفت: «آره. خودش». او گل ها را پایین و در پای تابوت گذاشت. و بعد، او، با چیزی که اشاره ای کوچک به فیلیپ به نظر می رسید، شروع به باز کردن چفت ها از کنار تابوت کرد.

وقتی آنها باز شدند، جیمز برای یک لحظه مکث کرد، هر دو دستش روی سطح صاف تابوت بودند. بعد او قطعه جلویی را بلند کرد، و فیلیپ توانست ببیند چه چیزی درون تابوت بود.

فصل دوازدهم

آنجا پایی با چشمان بسته در آستر مخمل سفید دراز کشیده بود. او کاملاً رنگ پریده و به طرز عجیبی زیبا به نظر می رسید، اما آیا او مرده بود؟

جیمز گفت: «بیدار شو.» او دستش را روی دست پایی گذاشت. فیلیپ احساس می کرد که جیمز همانند صدایش با ذهنش هم پایی را صدا می زند.

دقیقه ای رنج آور گذشت که اتفاقی نیفتاد. جیمز دست دیگرش را روی گردن پایی گذاشت، و او را به آرامی بالا آورد. «پایی، وقتشه. بیدار شو. بیدار شو.»

مژه های پایی لرزیدند.

چیزی به شدت درون فیلیپ لرزید. او می خواست فریاد پیروزی سر دهد و به علف ها مشت بزند. همچنین می خواست تا بگیرد. سرانجام او در گوشه قبر فرو ریخت، و زانوهایش با هم از کار افتادند.

«عجله کن، پایی. بیدار شو. ما باید بریم.» جیمز با صدایی آرام و مصر حرف می زد، انگار که در حال حرف زدن با فردی که از بیهوشی در می آمد بود.

پایی دقیقاً همین گونه به نظر می رسید. در حالیکه فیلیپ با مجذوبیت و احترام و وحشت می نگریست، پایی پلک زد و سرش را کمی چرخاند، بعد چشمانش را گشود. او آنها را تقریباً بلافاصله بست، اما جیمز به حرف زدن با او ادامه داد، و دفعه بعدی که پایی چشمانش را گشود آنها باز ماندند.

بعد پایی در حالیکه جیمز به آرامی او را برمی انگيخت، نشست.

فیل گفت: «پایی.» انفجاری بی اختیار. سینه فیلیپ در حال تورم و سوختن بود.

پایی نگاهش را بالا آورد، بعد چشمانش را نیم باز کرد و بی درنگ خنده ای ناگهانی سر داد. او آزرده به نظر می رسید.

جیمز گفت: «عجله کن.» و به پایی کمک کرد از نیمه باز تابوت بیرون بیاید. این کار سخت نبود، پایی کوچک بود. او در حالیکه که جیمز بازویش را نگاه داشته بود، در نیمه باز تابوت ایستاد، و فیل دستش را به سوی حفره دراز کرد و پایی را بالا کشید.

بعد، با چیزی مانند تشنج، پایی را در آغوش گرفت.

وقتی فیلیپ خود را عقب کشید، پایی به او نگریست. اخمی کوچک پیشانی او را به چروک انداخت. او انگشت اشاره اش را لیس زد و انگشت مرطوب را روی صورت فیلیپ کشید.

پاپی گفت: «تو کثیفی.»

پاپی می توانست حرف بزند. او چشمانی قرمز و پوستی گچی نداشت. او واقعا زنده بود.

فیل با آسودگی دوباره پاپی را در آغوش گرفت. «آه، خدای من، پاپی، تو سالمی. تو سالمی.»

فیلیپ متوجه شد که پاپی در جواب او را در آغوش نگرفته است.

جیمز از حفره بیرون پرید. او پرسید: «چه احساسی داری پاپی؟» این از روی ادب نبود. سوالی کاملا کاوشگرانه بود.

پاپی به جیمز، و بعد به فیلیپ نگریست. «احساس می کنم خوبم.»

جیمز گفت: «خوبه.» او هنوز پاپی را تماشا می کرد، انگار که یک گوریل ششصد پوندی روان پریش است.

پاپی با همان صدای شاد و موسیقایی ای که قبلا به کار می برد گفت: «احساس می کنم ... گرسنه ام.»

فیلیپ پلک زد.

جیمز گفت: «چرا اینجا نمی یای، فیل؟»

فیل شروع به احساس اضطراب زیاد کرد. پاپی ... آیا او می توانست فیلیپ را ببوید؟ نه استنشاقی با صدای بلند، بلکه بو کشیدن ظریف و کوچک یک گربه. پاپی اطراف شانه فیلیپ را بو کشید.

جیمز با تاکیدی بیشتری گفت: «فیل، من فکر می کنم تو باید این اطراف بگردی.» اما اتفاقی که بعد از آن افتاد سریع تر از آن روی داد که فیل بتواند حتی شروع به حرکت کند.

دستانی ظریف دور عضله دو سر بازوهای او گره خوردند. پاپی با دندان های بسیار تیز به او لبخند زد، بعد مانند کبرایی مهاجم به سمت گلولی او یورش برد.

فیلیپ با آرامشی عجیب اندیشید من خواهم مرد. او نمی توانست با پاپی بجنگد. اما اولین حمله پاپی به خطا رفت. دندان هایی تیز مانند سیخ های داغ گلولی او را خراشیدند.

جیمز گفت: «نه، این کار رو نکن.» او یک بازویش را دور کمر پاپی حلقه کرد، و او را از روی فیلیپ بلند کرد.

پاپی ناله ای مایوسانه سر داد. او در حالیکه فیل می کوشید روی پاهایش بایستد طوری او را تماشا می کرد که یک گربه حشره ای جالب توجه را نگاه می کند. او چشمانش را از روی فیلیپ برداشت، نه تا وقتی که جیمز با او حرف زد. «اون برادرته، فیل. برادر دوقلوی تو. یادته؟»

پاپی فقط با حلقه های چشم گشاد شده به فیل خیره شد. فیل متوجه شد که پاپی تنها رنگ پریده و زیبا به نظر نمی آید بلکه گیج و گرسنه هم هست.

پاپی با گیجی گفت: «برادرم؟ فردی از گونه ما؟» منخرینش لرزیدند و لبانش از هم جدا شدند. «اون اینطوری بو نمی ده.»

«نه، اون فردی از گونه ما نیست، اما برای نیش زدن هم نیست. تو باید برای تغذیه یه کم دیگه صبر کنی.» جیمز خطاب به فیل گفت: «بیا این چاله رو سریع پر کنیم.»

ابتدا فیلیپ نمی توانست حرکت کند. پاپی هنوز او را به آن شیوه خواب آلود اما مشتاقانه می نگریست. او در بهترین لباس سفیدش در تاریکی ایستاده بود، به نرمی زنیق، و موهایش دور صورت او ریخته بودند. و او با چشمان یک پلنگ به فیلیپ می نگریست.

پایی دیگر انسان نبود. او چیز دیگری بود. او و جیمز از یک گونه بودند و فیلیپ موجود متفاوتی بود. اکنون پایی به دنیای شبانه تعلق داشت.

فیل اندیشید آه خدای من، شاید ما باید اجازه می دادیم پایی بمیره. و با دستان شل و لرزان یک بیل را بلند کرد. جیمز از قبل درپوش را به جایش برگردانده بود. فیل بدون اینکه به جایی که خاک می ریزد بنگرد آن را روی تابوت ریخت. سر او گیج می رفت.

صدایی گفت: «احمق نباش.» و انگشتانی محکم دور مچ فیل بسته شدند. فیل در میان مه جیمز را دید.

«بهتر نبود که پایی بمیره. اون الان فقط گیجه. این زودگذره، باشه؟»

کلمات خشن بودند، اما فیل موج کوچکی از آرامش را حس کرد. شاید جیمز راست می گفت. زندگی در هر شکلی خوب بود. و پایی این شکل را انتخاب کرده بود.

اما او تغییر کرده بود، و فقط زمان می گفت چقدر.

فیل در این فکر که خون آشام ها مثل انسان ها هستند اشتباه کرده بود. او با جیمز آن قدر راحت شده بود که تفاوتشان را فراموش کرده بود.

او دوباره این اشتباه را نمی کرد.

پایی از هر نظر احساس عجیبی داشت.

او احساس می کرد مرموز و نیرومند است. او احساسی شاعرانه و پر از احتمالات داشت. او احساس می کرد مانند ماری که پوست می ریزد بدن قبلیش را رها کرده است تا بدنی تازه و جدید زیر آن آشکار شود.

و او می دانست، بدون که کاملاً مطمئن باشد که چگونه می داند، که سرطان ندارد.

چیز وحشتناکی که درون او حرکت می کرد رفته بود. بدن جدیدش آن را به نحوی کشته و جذب کرده بود. یا شاید هر سلول و هر ماهیچه ای که پایی نورث را می ساخت تغییر کرده بود.

هر اتفاقی که افتاده بود، پایی احساس سرزندگی و سلامت می کرد. نه فقط بهتر از قبل از اینکه سرطان بگیرد، بلکه بهتر از هر احساسی که او در عمرش به یاد می آورد. او به طرزی عجیب از بدن خود آگاه بود، و به نظر می رسید عضلات و مفاصلش به شکلی شیرین و تقریباً جادویی کار می کنند.

تنها مشکل این بود که او گرسنه بود. اینکه او به پسر بلوند درون حفره حمله نکند تمام نیرویش را می گرفت. فیلیپ. برادرش.

پایی می دانست که فیلیپ برادرش بود. اما اون انسان هم بود، و پایی می توانست ماده ای غنی و پر از زندگی که درون رگ های او حرکت می کرد را حس کند. مایعی که پایی برای زنده ماندن به آن نیاز داشت.

بخشی از ذهن پایی نجوا کرد روی فیلیپ بپر. پایی اخم کرد و کوشید از این فکر آزاد شود. او احساس می کرد که چیزی در دهانش به لب پائینیش ضربه می زند، و پایی از روی غریزه شستش را درون دهانش برد.

یک دندان بود. دندان ظریف و منحنی. هر دو دندان نیش او بلند و تیز و بسیار حساس بودند.

چه عجیب. پایی به آرامی روی دندان های جدید دست کشید، بعد محتاطانه آنها را با زبانش بررسی کرد. او آنها را به لبش فشرد.

بعد از یک لحظه دندان ها به اندازه طبیعی کاهش یافتند. اگر او به انسان هایی که مانند توت پر از خون بودند می اندیشید آنها دوباره رشد می کردند.

هی، ببین من می تونم چی کار کنم.

اما او مزاحم دو پسر کثیفی که حفره را پر می کردند نشد. در عوض او به اطراف نگریست و کوشید حواس خود را پرت کند.

عجیب بود که دیگر نه شب و نه روز به نظر نمی رسید. شاید یک کسوف بود. هوا تاریک تر از آن بود که روز باشد، اما خیلی درخشان تر از شب بود. پاپی می توانست برگ های روی درختان افرا و خزه ای که از درختان بلوط آویزان بود را ببیند. حشراتی کوچک دور خزه بال می زدند، و پاپی می توانست بال های بی رنگ آنها را ببیند.

پاپی وقتی به آسمان نگریست، بهت زده شد. چیزی شناور در آسمان بود، چیزی بزرگ و گرد که با نور نقره ای می درخشید. پاپی، قبل از اینکه حقیقت را درک کند، به فضاپیماها اندیشید، و به سیارات بیگانه.

آن چیز ماه بود. یک ماه کامل معمولی. دلیل اینکه این فدر بزرگ و لرزان از نور به نظر می رسید این بود که پاپی دید در شب داشت. به این دلیل بود که او می توانست حشرات را هم ببیند.

همه حواس پاپی تیز بودند. بوهای خوبی به او می رسیدند، بوی حیوانات زیرزمینی کوچک، و پرندگان ظریف در حال پرواز. بوی آزاردهنده خرگوش در باد می آمد.

و پاپی می توانست صداها را بشنود. او در حالیکه یک سگ درست کنارش واق واق می کرد سرش را به اطراف تکان داد. بعد او فهمید که سگ خیلی دورتر است، خارج از قبرستان. فقط نزدیک به نظر می رسید.

پاپی اندیشید من می تونم سریع بدوم. او میل داشت در میان شب دوست داشتنی و باشکوه بدود، تا با آن یکی شود. او اکنون با آن یکی بود.

پاپی گفت جیمز. و عجیب این بود که او این را بدون اینکه بلند بگوید گفته بود. این کاری بود که او بدون اندیشیدن بلد بود.

جیمز نگاهش را از روی بیل بلند کرد. او به همان روش گفت صبر کن. کارمون تقریبا تموم شده.

بعد به من یاد می دی شکار کنم؟

جیمز تکان کوچکی به سرش داد. موی او روی پیشانیاش ریخته بود و کثیف به نظر می رسید. پاپی احساس می کرد که انگار قبلا جیمز را ندیده است، زیر اکنون او را با حواس جدید می دید. جیمز فقط موهای ابریشمی قهوه ای و چشمان خاکستری مبهم و بدنی منعطف و عضلانی نداشت. او بوی باران زمستانی و صدای ضربان قلب یک شکارچی و هاله ای نقره ای از قدرت که پاپی می توانست دور او احساس کند را داشت. پاپی می توانست ذهن جیمز را احساس کند، لاغر و محکم، اما تقریبا آرام و به همان اندازه مشتاق.

پاپی مشتاقانه به جیمز گفت حالا ما تو شکار شریک هستیم. و جیمز با سپاسگزاری لبخند زد. اما پاپی احساس می کرد که جیمز زیر لبخندش نگران است. او ناراحت و دلوایس چیزی بود، چیزی که از پاپی مخفی می کرد.

پاپی نمی توانست در این مورد بیاندیشد. او دیگر احساس گرسنگی نمی کرد، او احساس می کرد عجیب است. انگار که او با گرفتن هوای کافی مشکل داشت.

جیمز و فیلیپ کرباس ها را می تکاندند، و نوارهای علف تازه را می غلتاندند تا قبر را بپوشانند. قبر پاپی. این مضحک بود که او قبلا در این مورد نیاندیشیده بود. او در یک قبر دراز کشیده بود، باید احساس انزجار یا ترس می کرد.

اما او چنین احساسی نداشت. او اصلا به یاد نمی آورد آنجا باشد، او چیزی را از زمانی که در اتاق خوابش به خواب فرو رفته بود تا اینکه با صدای جیمز بیدار شده بود را به یاد نمی آورد.

به جز یک رویا ...

جیمز گفت: «خوبه.» او یک کرباس را تا زد. «ما می تونیم بریم. چه احساسی داری؟»

«امم. یه کم عجیب. نمی تونم نفس عمیق بکشم.»

فیل گفت: «هیچ کدوم ما نمی تونیم.» او به سختی نفس می کشید و پیشانیاش را خشک می کرد. «نمی دونستم کندن قبر کار این قدر سختی هست.»

جیمز نگاهی جستجوگرانه تحویل پاپی داد. «فکر می کنی بتونی تا آپارتمان من طاقت بیاری؟»

«امم؟ فکر کنم.» پاپی نمی دانست که جیمز در مورد چه حرف می زند. و اینکه چرا رفتن به آپارتمان جیمز به نفس کشیدنش کمک می کرد.

جیمز گفت: «من اونجا دو تا خون دهنده دارم. من نمی خوام تو بیرون تو خیابون ها باشی، و فکر می کنم اونجا مشکلی نباشه.»

پاپی نپرسید منظور او چیست. او نمی توانست واضح بیانیشد.

جیمز می خواست پاپی در صندلی عقب اتومبیل او پنهان شود. پاپی قبول نکرد. او نیاز داشت تا جلو بنشیند و هوای شب را روی صورتش حس کند.

در آخر جیمز گفت: «باشه. ولی یه جوری صورتت رو با دستات بپوشون. من تو جاده عقبی رانندگی می کنم. تو نباید دیده بشی، پاپی.»

به نظر نمی رسید کسی در خیابان باشد تا پاپی را ببیند. هوایی که روی صورت او می وزید سرد و خوب بود، اما به نظر نمی رسید به تنفس او کمک کند. مهم نبود که او چقدر تلاش می کرد، به نظر نمی رسید که بتواند به خوبی نفس بکشد.

پاپی اندیشید من از یاد ویتامین دارم. قلب او می تپید، لب ها و زبانش احساسی به خشکی کاغذ داشتند. و او هنوز احساس می کرد نیازمند هوا است.

چه اتفاقی برای من افتاده؟

بعد درد شروع شد.

گرفتگی های دردناکی در ماهیچه های او. مانند گرفتگی هایی که او وقتی در سوم دبیرستان در مسیر می دوید دچارشان می شد. پاپی با وجود درد به طرزی مبهم چیزی را از معلم ورزش به یاد آورد که می گفت: «گرفتگی وقتی می یاد که ماهیچه هاتون خون کافی نگیرن.»

آه، این آسیب می رساند، این آسیب می رساند. اکنون پاپی حتی نمی توانست جیمز را برای کمک صدا کند. تنها کاری که او می توانست بکند آویزان شدن روی در اتومبیل و تلاش برای تنفس بود. او سرفه می کرد اما این فایده ای نداشت.

گرفتگی ها همه جا بودند و اکنون پاپی گیج تر از آن بود که دنیا را از بین نورهای درخشان ببیند.

او داشت می مرد. چیزی به طرز نادرستی اشتباه بود. او احساس می کرد که انگار زیر آب است، و ناامیدانه می کوشد تا راهش را به سمت اکسیژن باز کند. اما آنجا اکسیژنی نبود.

و بعد پاپی راه را دید.

و در واقع، آن را بوید. اتومبیل در چراغ قرمز توقف کرده بود. اکنون سر و شانه های پاپی خارج از پنجره بودند. و ناگهان او بوی حیات را گرفت.

زندگی. آنچه او به آن نیاز داشت. پاپی نمی اندیشید، تنها عمل می کرد. او با یک اشاره در اتومبیل را گشود و به بیرون شیرجه زد.

پاپی شنید که فیل از پشت سرش فریاد زد و جیمز نیز بر سرش فریاد کشید. او هر دوی آنها را نادیده گرفت. هیچ چیز مهم نبود جز متوقف کردن درد.

او به مرد روی پیاده رو طوری چنگ انداخت که شناگر به طناب نجات چنگ می اندازد. از روی غریزه. مرد برای یک انسان قد بلند و قوی بود. او پیراهنی تیره و یک ژاکت به تن داشت. صورت او تراشیده نشده بود و پوستش کاملاً صاف نبود، اما این اهمیتی نداشت. پاپی به ظرف علاقه ای نداشت، تنها ماده چسبناک و قرمز درون آن را می خواست.

این بار حمله او به طرز بی نقصی صحیح بود. دندان های عجیبش مانند پنجه ها دراز شدند و در گلوی مرد فرو رفتند. همانند یکی از آن بطری بازکن های قدیمی مرد را سوراخ کردند. مرد کمی تقلا کرد و بعد بیهوش شد.

و بعد پاپی در حال نوشیدن بود، و گلویش با خون خیس می شد. وقتی او از رگ های مرد می نوشید، گرسنگی کاملاً حیوانی غلبه کرده بود. هر جرعه به پاپی حیاتی تازه می داد.

پاپی نوشید و نوشید، و حس کرد درد ناپدید شد. در آنجا شادی درخشانی وجود داشت. وقتی او از نوشیدن دست کشید تا نفس بکشد، می توانست حس کند که ریه هایش با هوای سرد و خجسته متورم می شوند.

پاپی دوباره خم شد تا بنوشد. مرد جریانی حباب دار درون خود داشت، و پاپی همه آن را می خواست.

در این هنگام بود که جیمز سر او را عقب کشید.

جیمز هم با صدای بلند و هم درون ذهن پاپی حرف زد: «پاپی، متاسفم. متاسفم. تقصیر من بود. نباید کاری می کردم که تو این قدر صبر کنی. اما حالا تو به قدر کافی خوردی. می تونی دست بکشی.»

آه ... پریشانی. پاپی از بودن فیلیپ آگاه بود، برادرش فیلیپ، که با وحشت می نگریست. جیمز گفته بود که پاپی می تواند دست بکشد، اما این به این معنا نبود که پاپی باید این کار را بکند. او نمی خواست. اکنون مرد اصلاً مبارزه نمی کرد. به نظر می رسید او بیهوش باشد.

پاپی دوباره به پایین خم شد. جیمز تقریباً با خشونت کمر او را به بالا کشید.

جیمز گفت: «گوش کن.» چشمانش هم طراز بودند، اما صدایش محکم بود. «این زمانیه که تو می تونی انتخاب کنی، پاپی. تو واقعا می خواهی مرتکب قتل بشی؟»

کامات پاپی را به هشیاری برگرداندند. قتل. پاپی می دانست که از این راه قتل به دست می آید. خون قدرت و زندگی و انرژی و غذا و نوشیدنی بود. اگر او همانطور که آب یک پرتقال را می گرفت از خون مرد می نوشید، قدرت تمام ذات او را می داشت. چه کسی می دانست پاپی بعد از آن قادر به چه کاری می بود؟

اما او یک مرد بود، نه یک پرتقال. یک موجود انسانی. پاپی قبلاً یکی از آنها بود.

پاپی به کندی و با بی میلی خودش را از روی مرد بلند کرد و جیمز نفسی طولانی بیرون داد. او شانه پاپی را نوازش کرد و روی پیاده رو نشست انگار که خسته تر از آن است که بایستد.

فیل روی دیوار نزدیک ترین ساختمان فرو ریخت.

فیلیپ وحشت زده بود، و پاپی می توانست این را حس کند. او حتی می توانست کلماتی که فیلیپ به آنها می اندیشید را هم مشخص کند. کلماتی مانند ترسناک و غیراخلاقی. جمله ای کامل که چیزی مانند "اگه پاپی روحش رو از دست داده باشه ارزشش رو داشت که جونش رو نجات بدیم؟" بود.

جیمز به تندی چرخید تا به فیلیپ بنگرد، و پاپی می توانست شعله نقره ای خشم او را حس کند. جیمز وحشیانه گفت: «تو نمی دونی، می دونی؟ اون می تونست هر لحظه به تو حمله کنه، اما این کار رو نکرد، حتی وقتی که داشت می مرد. تو نمی دونی عطش خون چه احساسی داره. مثل تشنه بودن نیست، مثل خفه شدن. سلول های تو از گرسنگی اکسیژن شروع به مردن می کنن، چون خون تو نمی تونه به اونا اکسیژن برسونه. این بدترین درده، اما پاپی سراغ تو نیومد تا متوقفش کنه.»

فیلیپ گیج به نظر می رسید. او به پایی نگریست، سپس یک دستش را با تردید دراز کرد.

«متاسفم...»

جیمز به کوتاهی گفت: «فراموش کن.» او به فیلیپ پشت کرد و مرد را بازرسی کرد. پایی می توانست احساس کند که او ذهنش را توسعه می دهد. جیمز به پایی گفت: «من به اون می گم که این رو فراموش کنه. تمام چیزی که اون بهش نیاز داره استراحت، و اون اینجا این کار رو به خوبی می کنه. ببین، زخم ها از قبل خوب شدن.»

پایی دید، اما نمی توانست احساس شادی کند. او می دانست که فیلیپ هنوز از کار او ناراضی است. نه فقط برای کاری که او کرده بود، برای چیزی که او بود.

پایی از جیمز پرسید چه اتفاقی برام افتاده؟ و خودش را به بازوهای او انداخت. من به چیزی وحشتناک تبدیل شدم؟

جیمز با خشم پایی را نگاه داشت. تو فقط متفاوتی. نه وحشتناک. فیل یه احمقه.

پایی می خواست به این حرف بخندد. اما او می توانست لرزه ای از اندوه را پشت عشق جیمز حس کند. این همان اندوه نگران کننده ای بود که او قبلا در جیمز احساس کرده بود. جیمز دوست نداشت یک شکارچی باشد، و اکنون او پایی را هم یک شکارچی کرده بود. نقشه آنها موفق شده بود، و پایی هرگز آن پایی نورث قبلی نبود.

و با وجود اینکه پایی می توانست افکار جیمز را بشنود، این مانند آن غوطه وری کامل وقتی که آنها خون مبادله می کردند نبود. آنها هرگز آن گونه با هم یکی نمی شدند.

پایی با صدای بلند و با لحنی محکم گفت: «انتخاب دیگه ای وجود نداشت. ما کاری رو کردیم که باید می کردیم. حالا هم باید بهترین کار رو بکنیم.»

تو دختر شجاعی هستی. تا حالا هیچ وقت این رو بهت گفته بودم؟

نه. و اگه گفته باشی، من ناراحت نمی شم که دوباره بشنومش.

آنها در سکوت به سمت آپارتمان جیمز رفتند، با فرورفتگی سنگین وزن فیل در صندلی عقب.

جیمز وقتی وسایل و لباس های پایی را در گاراژش بیرون می آورد گفت: «ببین، تو می تونی با اتوموبیل به خونه ات برگردی. من نمی خوام پایی رو هیچ جایی نزدیک اونجا بیارم، و نمی خوام تنهات بذارم.»

فیل انگار که چیزی به او برخورد می کند نگاهی به ساختمان تاریک دو طبقه انداخت. بعد او گلوش را صاف کرد. پایی می دانست چرا، آپارتمان جیمز جایی بدنام بود و او هرگز اجازه نداشت در شب از آنجا بازدید کند. ظاهرا فیل برای خواهر خون آشامش نگرانی برادرانه ای داشت. «نمی تونی پایی رو به خونه والدینت ببری؟»

«چند بار باید توضیح بدم؟ نه، من نمی تونم پایی رو پیش والدینم ببرم، چون اونا نمی دونن پایی یه خون آشامه. همین الان اون یه خون آشام غیرقانونیه، که این به این معناست که باید پنهان نگه داشته بشه، تا اینکه من اوضاع رو به نحوی درست کنم.»

«چطور...» فیلیپ مکث کرد و سرش را تکان داد. «باشه. امشب نه. بعدا در موردش حرف می زنیم.»

جیمز با لحنی خشن گفت: «نه، ما این کار رو نمی کنیم. تو دیگه بخشی از این مسئله نیستی. این مربوط به من و پایی هست. تنها کاری که تو باید بکنی اینه که برگردی و زندگی عادیت رو بکنی و دهننت رو بسته نگه داری.»

فیل شروع کرد که چیز دیگری بگوید، اما جلوی خود را گرفت. او کلید ها را از جیمز گرفت. سپس به پایی نگریست.

فیلیپ گفت: «خوشحالم که تو زنده ای. دوستت دارم.»

پاپی می دانست که فیلیپ می خواهد او را بغل کند، اما چیزی آن دو را عقب نگاه داشت. فضایی خالی در سینه پاپی وجود داشت.

پاپی گفت: «خداحافظ، فیل.» و فیلیپ سوار اتومبیل شد و رفت.

فصل سیزدهم

وقتی جیمز قفل در آپارتمانش را باز می کرد پایی به نرمی به او گفت: «اون نفهمید. اون نفهمید که تو زندگی خودت رو هم به خطر می اندازی.»

آپارتمان خالی و بدون تزیینات بود. سقف بلند و اتاق های جادار اعلام می کردند که این پرخرج است، اما وسایل زیادی در آنجا نبود. در اتاق نشیمن یک کاناپه ارزان و مربع، یک میز با یک کامپیوتر، و یک جفت تصویر آسیایی روی دیوار وجود داشت. و کتاب ها. جعبه های مقوایی کتاب ها در گوشه ها توده شده بودند.

پایی چرخید تا مستقیم با جیمز روبرو شود. «جیمی، من می فهمم.»

جیمز به او لبخند زد. او عرق کرده و خاک آلود و خسته بود. اما چهره اش می گفت که پایی ارزش همه اینها را دارد.

جیمز گفت: «فیل رو سرزنش نکن. اون با همه چیز خیلی خوب کنار اومده. من قبلا هرگز پوششم رو برای یه انسان نشکسته بودم، اما فکر می کنم بیشتر انسان ها جیغ زنان فرار می کنن و هرگز بر نمی گردن. اون حداقل تلاش کرد تا از عهده این بر بیاد.»

پایی سر تکان داد و موضوع را رها کرد. جیمز خسته بود، که این به این معنا بود که آنها باید می خوابیدند. پایی کیفی که فلیپ آن را با لباس های او پر کرده بود برداشت و به طرف حمام رفت.

اما پایی کاملاً تغییر نکرده بود. او خیلی مجذوب تصویر خودش را در آینه شده بود. پس پایی خون آشام این شکلی بود.

او باوجود زیباتر شدن متوجه فقدان رضایت شد. چهار لکه روی دماغش رفته بودند. پوستش به سفیدی خامه بود. چشمانش مانند جواهرات سبز بودند. موی او به شکل حلقه های آشفته و مسی رنگ در آمده بود.

او اندیشید من وحشی و خطرناک و عجیب به نظر می رسم. مثل یه مدل لباس. مثل یه ستاره راک. مثل جیمز.

او به جلو خم شد تا دندان هایش را بیازماید، و با انگشت به آنها زد تا باعث شود دراز شوند. بعد او نفس نفس زنان به عقب برگشت.

چشمانش. او نمی فهمید. آه، خدای من، تعجبی نیست که چرا فیل ترسیده بود. وقتی پایی این کار را کرد، وقتی دندان های او دراز شدند، چشمانش به رنگ سبز نقره ای غیر طبیعی درآمدند. مانند چشمان گربه ای در حال شکار.

یکباره او مغلوب ترس شد. او باید به سینک می چسبید تا روی پاهایش بماند.

من این رو نمی خوام، من این رو نمی خوام.

آه، باهش کنار بیا، دختر. از شیون دست بردار. پس انتظار داشتی چه شکلی به نظر برسی؟ تو حالا یه شکارچی هستی. و چشمانت نقره ای شدن و خون برات مزه کمپوت گیلان می ده. پس با این کنار بیا.

به تدریج تنفس پایی آهسته شد. در چند دقیقه بعد اتفاقی درون او افتاد، او کنار آمد. او پذیرفت. اکنون او مانند اولین باری که در قبرستان از خواب بیدار شده بود عجیب و خواب آلود نبود. اکنون او می توانست به روشنی درباره وضعیتش بیاندیشد. و می توانست آن را بپذیرد.

پاپی به طور ناگهانی و با وحشت اندیشید و من این کار رو بدون دوییدن به سمت جیمز کردم. من نیاز ندارم که اون بهم دلداری بده و بگه اوضاع مرتبه. من خودم می تونم اوضاع رو مرتب کنم.

شاید این چیزی بود که وقتی کسی با بدترین چیزهای دنیا روبرو می شد اتفاق می افتاد. پاپی خانواده و زندگی قدیمی و حتی شاید کودکیش را از دست داده بود، اما او خودش را پیدا کرده بود. و این کاری بود که باید می کرد.

پاپی لباس سفیدش را بیرون آورد و آن را با یک تی شرت و گرمکن عوض کرد. بعد او به سمت جیمز بیرون رفت.

جیمز دراتاق خواب بود، و روی ملافه های قهوه ای روشن دراز کشیده بود. او هنوز لباس های کثیفش را پوشیده بود، و یک بازویش را روی چشمانش کج کرده بود. وقتی پاپی وارد شد او تکان خورد.

جیمز گفت: «من می رم روی کاناپه می خوابم.»

پاپی با صدایی محکم گفت: «نه.» او کنار جیمز روی زمین ولو شد. «تو تا حد مرگ خسته ای. و من می دونم که با تو ایمنم.»

جیمز بدون تکان دادن بازویش پوزخند زد: «چون من تا حد مرگ خسته ام؟»

«چون من همیشه با تو ایمن بودم.» پاپی این را می دانست. او حتی وقتی که یک انسان بود و خونس جیمز را اغوا می کرد ایمن بود.

پاپی در حالیکه جیمز آنجا دراز کشیده بود به او نگرست، موی بلند ژولیده، بدن شل، کفش های ورزشی و پوشیده از خاک.

پاپی گفت: «فراموش کردم که قبلا به چیزی اشاره کنم. وقتی فهمیدم فراموش کردم که داشتم به خواب فرو می رفتم. من فراموش کردم که بگم عاشقتم.»

جیمز نشست: «تو فقط فراموش کردی که این رو با کلمات بگی.»

پاپی حس کرد که لبخندی روی لبانش نقش می بندد. چیز شگفت آوری بود، تنها چیز کاملا خوبی در مورد اتفاقاتی که برای او افتاده بود. او و جیمز با هم بودند. ارتباط آنها تغییر کرده بود، اما هنوز هر چیزی که پاپی در ارتباط قبلی آنها برایش ارزش قائل بود را داشت. ادراک، وفاداری. اکنون در بالای اینها هیجان جدیدی از کشف یک دیگر به عنوان چیزی بیشتر از دوست بود.

و پاپی بخشی از جیمز را یافت که قبلا هرگز قادر نبود به آن برسد. او رازهای جیمز را می دانست، و درون او را می شناخت. انسان ها هرگز نمی توانستند یک دیگر را به این شکل بشناسند. آنها هرگز نمی توانستند وارد سر فرد دیگری شوند. تمام حرف های دنیا حتی نمی توانست ثابت کند که دو نفر یک رنگ قرمز را می بینند.

و حتی اگر او و جیمز هرگز مانند دو قطره آب یکی نمی شدند، پاپی قادر بود ذهن جیمز را لمس کند.

پاپی با کمی خجالت به طرف جیمز خم شد و روی شانه های او استراحت کرد. آنها در تمام وقت هایی که به هم نزدیک بود هرگز یک دیگر را نبوسیده بودند و احساساتی رفتار نکرده بودند. اکنون آنجا نشستن مانند این کافی بود، فقط احساس تنفس جیمز و شنیدن صدای قلبش و جذب کردن گرمایش. و بازوی جیمز دور شانه های پاپی زیادی بود، زیاده از آنکه تاب آورده شود، اما در همان زمان باعث ایمنی و آرامش بود.

این مانند یک نغمه بود، یکی از آن نغمه های شیرینی که باعث می شدند موی روی بازوها راست بایستد. از آن نغمه هایی که پاپی بخواهد روی زمین باشد و فقط فریاد بزند. یا اینکه به عقب بیفتد و کاملا تسلیم موسیقی شود. یکی از آن نغمه ها.

جیمز دست پاپی را گرفت، آن را روی لب خود گذاشت، و کف دست او را بوسید.

بهت گفته بودم. تو برای ظاهر یا لباس ها یا اتومبیل یه نفر عاشقش نمی شی. تو عاشق می شی چون یه نفر نغمه ای می خونه که کسی جز تو نمی تونه بفهمه.

قلب پاپی آن قدر متورم شد که به درد آمد.

پاپی با صدای بلند گفت: «ما همیشه همون نغمه رو فهمیدیم، حتی وقتی که کوچیک بودیم.»

«تو دنیای شبانه ایده هست که بهش اصل نیمه گمشده گفته می شه. این اصل می گه که هر کس یه نیمه گم شده داره، فقط یکی. و نیمه گمشده برای اون فرد بی نظیره و سرنوشتش هست. مشکل اینه که تا حالا تقریباً هیچ کس نیمه گمشده اش رو پیدا نکرده، تنها به دلیل فاصله. برای همین بیشتر مردم در طول زندگیشون احساس می کنن کامل نیستن.»

«فکر می کنم این حقیقته. من همیشه می دونستم تو برای من بی نظیری.»

«نه همیشه.»

«آه، آره، از وقتی که پنج ساله بودم. فهمیدم.»

«منم فهمیده بودم تو برای من بی نظیری. اما هرچیزی که من یاد گرفته بودم می گفت گفتنش بیهوده هست.» جیمز گلوش را صاف کرد و افزود: «به همین دلیل بود که من با میشل و دخترای دیگه بیرون می رفتم. به اونا اهمیتی نمی دادم. می تونستم بدون شکستن قانون به اونا نزدیک شم.»

پاپی گفت: «می دونم. منظورم اینه که همیشه فکر می کردم باید چنین چیزی باشه.» او افزود: «جیمز؟ حالا من چی هستم؟» او می توانست بعضی چیزها را از روی غریزه بگوید، می توانست آنها را در خون خود احساس کند. اما می خواست بیشتر بداند، و می دانست که جیمز درک می کند چرا. اکنون این زندگی او بود. او باید قوانین را می دانست.

«خب.» جیمز وقتی پاپی زیر چانه او آرام می گرفت سرش را به عقب برد. «تو خیلی شبیه منی. به جز اینکه نمی تونی پیر شی یا خانواده داشته باشی، و مثل لامپا خون آشام خلق کنی.» او تکان خورد. «بذار ببینیم. تو از قبل در مورد توانایی دیدن و شنیدن بهتر از انسان ها می دونی. و تو خوندن ذهن ها استادی.»

«نه ذهن همه.»

«هیچ خون اشامی نمی تونه ذهن همه رو بخونه. بیشتر وقت ها تمام چیزی که من می فهمم یه حس عمومی در مورد چیزی که مردم بهش فکر می کنن هست. تنها راه مطمئن برای برقراری ارتباط این که ...» جیمز دهانش را گشود و دندان هایش را به هم زد. پاپی وقتی صدا وارد جمجمه اش شد خندید.

«و من هر چند وقت یه بار باید ...» او دندان هایش را به هم زد.

«تغذیه.» پاپی احساس کرد جیمز جدی می شود. «به طور میانگین یه بار در روز. وگرنه به عطش خون دچار می شی. اگه بخوای می تونی غذای انسانی رو بخوری، اما ازش نیرو نمی گیری. خون برای ما همه چیزه.»

«و خون بیشتر، قدرت بیشتره.»

«به طور اساسی، آره.»

«در مورد قدرت به من بگو. ما می تونیم ... خب، ما چی کار می تونیم بکنیم؟»

«ما بیشتر از انسان ها روی بدن هامون کنترل داریم. ما می تونیم تقریباً همه جراحات رو شفا بدیم، به جز زخم چوب. چوب می تونه به ما آسیب بزنه، و حتی ما رو بکشه.» جیمز خرناس کشید. «فیلم های سینمایی یه چیز رو راست گفتن. یه چاقوی چوبی تو قلب یه خون آشام رو می کشه. خون آشام رو می سوزونه.»

«ما می تونیم به حیوون ها تغییر شکل بدیم؟»

«من هرگز خون آشامی این قدر قدرتمند رو ندیدم. اما به شکل نظری برای ما ممکنه، و ریخت گردان ها و گرگینه ها همیشه این کار رو می کنن.»

«تبدیل شدن به مه؟»

«من هرگز حتی یه ریخت گردان رو که بتونه این کار رو بکنه ندیدم.»

پاپی با پاشنه اش به تخت خواب ضربه زد. «و واضحه که ما توی تابوت نمی خوابیم.»

«نه.»

پاپی با آرنج به جیمز زد. «ام، ما می تونیم از آب جاری رد شیم؟»

«مطمئنأ. و می تونیم بدون دعوت شدن وارد خونه دیگران بشیم، و اگه نگران نباشیم که دوستانمون رو از دست می دیم، توی سیر غلت بزنین. سوال دیگه ای هست؟»

«آره. به من در مورد دنیای شبانه بگو.» اکنون آنجا خانه او بود.

«بهت در مورد کلاب ها گفتم؟ ما تو هر شهر بزرگ کلاب هایی داریم. تو خیلی از شهرهای کوچک هم همینطور.»

«چه نوع کلاب هایی؟»

«خب، بعضی ها مثل باشگاه هستن، و بعضی ها مثل کافه، و بعضی ها مثل کلاب های شبانه، و بعضی ها مثل لژ، اینا بیشتر برای بزرگسال ها هستن. من یکی رو برای بچه ها می شناسم که توش فقط یه انبار بزرگ و قدیمی و یه زمین اسکیت ساخته شده. تو می تونی وقت بگذرونی و اسکیت بازی کنی. اسم اونجا زنبق سیاهه.»

پاپی اندیشید زنبق سیاه. این چیزی را به یاد او می آورد. چیزی ناگوار ...

چیزی که او گفت این بود: «اسم بامزه ایه.»

«همه کلاب ها به اسم گل نامگذاری شدن. گل های سیاه نمادهای دنیای شبانه هستن.» جیمز مچش را چرخاند تا ساعت مچیش را به پاپی نشان دهد. یک ساعت عقربه ای با یک زنبق سیاه در مرکز صفحه آن.

«می بینی؟»

«آره، می دونی، من متوجه اون چیز سیاه شده بودم، اما قبلا هرگز بهش نگاه نکرده بودم. فکر می کنم تصور می کردم میکی ماوس بود.»

جیمز برای سرزنش به آرامی روی دماغ پاپی زد. «این جدی هست، بچه. یکی از اینا تو رو به بقیه اعضای دنیای شبانه معرفی می کنه، حتی اگه اونا به حماقت گرگینه ها باشن.»

«تو گرگینه ها رو دوست نداری؟»

«اگه آی کیوهای دو رقمی رو دوست داشته باشی اونا فوق العاده هستن.»

«اما شماها اونا رو به کلاب ها راه می دین.»

«بعضی کلاب ها. ممکنه اعضای دنیای شبانه با گونه خودشون ازدواج نکنن، بلکه همه اونا ترکیبی هستن، لامیا، خون آشام شده ها، گرگینه ها، هر دو نوع ساحره ها، ...»

پاپی که در حال گرفتن انگشتانش به جهات مختلف بود، کنجکاوانه تکان خورد. «هر دو نوع ساحره ها چی هستن؟»

«آه، نوعی هست که در مورد میراثشون می دونن و تعلیم دیده شدن، و نوعی که اینطور نیستن. نوع دوم چیزی هستن که انسان ها بهشون می گن روح بین ها. بعضی وقت ها اونا قدرت های پنهانی دارن، و بعضی از اونا قدرت کافی ندارن که دنیای شبانه رو پیدا کنن، پس واردش نمی شن.»

پاپی سر تکان داد. «باشه. فهمیدم. اما اگه انسان ها وارد یکی از اون کلاب ها بشن چی؟»

«کسی به اونا اجازه نمی ده. کلاب ها طوری نیستن که به چشم بیان، و همیشه ازشون محافظت می شه.»

«اما اگه انسانی وارد بشه ...»

جیمز شانه بالا انداخت. صدایش ناگهان غمگینان شد. «کشته می شن. مگر اینکه یه نفر بخواد اونا رو به عنوان اسباب بازی یا گروگان برداره. این یعنی اینکه اون انسان به طور اساسی ذهن شویی می شه که با خون آشام ها زندگی کنه اما به دلیل کنترل ذهنیشون این رو نفهمه. چیزی مثل خوابگرد. من قبلا یه پرستار داشتم که ...» صدای جیمز قطع شد، و پاپی توانست اندوه او را حس کند.

«می تونی بعدا در موردش بهم بگی.» او نمی خواست دوباره به جیمز آسیب بزند.

«این کار رو می کنم.» جیمز خواب آلود به نظر می رسید. پاپی جای خودش روی او را راحت تر کرد.

با وجود اینکه آخرین تجربه پاپی به خواب فرو رفتن بود، این شگفت آور بود که او حتی بتواند چشمانش را ببندد. اما او توانست. او با نیمه گمشده اش بود، پس چه چیز می توانست اشتباه شود؟ اینجا چیزی نمی توانست به او آسیب بزند.

فیل با بستن چشمانش مشکل داشت.

هر بار که او چشمانش را می بست، پاپی را می دید. پاپی در تابوت خوابیده بود. پاپی مانند گربه ای گرسنه به او می نگریست. پاپی سرش را از گلوی فردی بلند می کرد تا یک دهان رنگی را نشان دهد، انگار که توت خورده است.

پاپی دیگر انسان نبود.

و اینکه فیلیپ در تمام این مدت این را می دانست، این مسئله را راحت تر نمی کرد.

او نمی توانست از پریدن روی مردم و دریدن گلویشان برای شام چشم پوشی کند. و او مطمئن بود که راه بهتری برای افسون کردن مردم و نیش زدن آنها و بعد هیپنوتیزم کردنشان برای فراموش کردن این امر است. تمام این نظام تا سطح عمیقی ترسناک بود.

شاید جیمز راست می گفت، انسان ها نمی توانستند با این ایده که کسی در زنجیره غذایی از آنها بالاتر است کنار بیایند. آنها ارتباطشان با اجداد غارنشیناش که می دانستند شکار شدن چگونه است را از دست داده بودند. آنها فکر می کردند همه چیزهای قدیمی پشت سر آنها هستند.

فیلیپ می توانست یک یا دو چیز را به آنها بگوید.

خط پایینی چیزی بود که او نمی توانست بپذیرد، و پاپی نمی توانست تغییر کند. و تنها چیزی که این را قابل تحمل می کرد، این بود که او هنوز پاپی را به شکلی دوست داشت.

روز بعد پاپی در اتاق خواب تاریک و پرده دار بیدار شد تا نیمه دیگر تخت خواب را خالی بیابد. اما احساس خطر نکرد. او به شکلی غریزی به ذهنش رجوع کرد و ... آنجا. جیمز در آشپزخانه کوچک بود.

پاپی احساس می کرد پر از انرژی است. مانند سگی که در محدوده ای آزاد بود. اما همین که او به اتاق نشیمن رفت، حس کرد قدرت هایش ضعیف تر می شوند. و چشمانش می سوخت. او با چشم نیم باز به درخشش آزاردهنده یک پنجره نگریست.

جیمز گفت: «این خورشیده. مانع همه قدرت های خون آشام می شه، یادته؟» او به سمت پنجره رفت و پرده را کشید. نور خورشید نیمه عصر در پایانش بود. «این یه کم کمک می کنه، اما بهتره امروز داخل تر بمونی تا هوا تاریک بشه. خون آشام های جدید حساس تر هستن.»

پاپی متوجه چیزی از ورای کلمات شد. «تو قراره بری بیرون؟»

«باید برم.» جیمز اخم کرد. «چیزی هست که فراموش کردم. این هفته سر و کله پسر عموم اش پیدا می شه. باید برم دنبال والدینم که به استقبالش رفتن.»

«نمی دونستم که تو یه پسر عمو داری.»

جیمز دوباره اخم کرد. «در واقع، پسر عموهای زیادی دارم. اونا به یه شهر ایمن تو آسیا برگشتن. یه شهر کامل که توسط دنیای شبانه کنترل می شه. بیشتر اونا خوب هستن، اما اش نه.»

«اش چه مشکلی داره؟»

«اون دیوونه هست. همچنین خونسرد، بی رحم ...»

«مثل فیل در وقتی که تو رو توصیف می کرد به نظر می رسی.»

«نه، اش واقعا اینطوره. اون به کسی اهمیت نمی ده جز خودش، و عاشق دردسر درست کردنه.»

پاپی آماده بود تا برای جیمز همه پسرعموهایش را دوست داشته باشد، اما باید موافقت می کرد که اش خطرناک به نظر می رسد.

جیمز گفت: «در حال حاضر به کسی اعتماد نمی کنم که در مورد تو بدونه، و اش خارج از مسئله هست. من باید برم تا به والدینم بگم اون نمی تونه اینجا بیاد، فقط همین.»

پاپی اندیشید و بعد ما چی کار می تونیم بکنیم؟ او نمی توانست برای ابد پنهان بماند. او به دنیای شبانه تعلق داشت، اما دنیای شبانه او را نمی پذیرفت.

باید چاره ای وجود می داشت، و او باید امیدوار می بود که او و جیمز آن را بیابند.

پاپی گفت: «زیاد بیرون نمون.» و جیمز پیشانی او را بوسید. انگار که این کار یک عادت شده بود.

وقتی جیمز رفت، پاپی دوش گرفت و لباس های تمیز پوشید. فیل خوب قدیمی، او شلوار جین محبوب پاپی را برداشته بود. بعد او دور آپارتمان چرخید، زیرا نمی خواست بنشیند و بیاندیشد. کسی نمی توانست روز بعد از تشییع جنازه اش فکر کند.

تلفن کنار کاناپه مربع شکل قرار داشت. پاپی خودش را در حالی یافت که در برابر انگیزه برداشتن آن مقاومت می کند.

او به چه کسی می توانست زنگ بزند؟ هیچ کس. نه حتی فیل، زیرا اگر کسی استراق سمع می کرد چه می شد؟ اگر مادرش جواب می داد چه می شد؟

نه، نه، در مورد مامان فکر نکن، احمق.

اما خیلی دیر شده بود. او به طور ناگهانی مغلوب یک نیاز ناامیدانه برای شنیدن صدای مادرش شده بود. فقط شنیدن یک سلام. او می دانست که نمی توانست چیزی بگوید. او نیاز داشت که مطمئن شود مادرش هنوز زنده است.

پاپی بدون اینکه به خود زمانی برای اندیشیدن بدهد دکمه های تلفن را فشرد. او زنگ ها را شمرد. یک، دو، سه ...

«سلام؟»

این صدای مادرش بود. این مقدار کافی نبود. پاپی با اشک هایی که از صورتش به پایین جاری بودند در حالیکه می کوشید تنفس کند نشست. او متصل ماند، سیم تلفن را پیچاند، و به صدای همهمه ضعیف طرف دیگر تلفن گوش داد. مانند یک زندانی در دادگاه که منتظر بود محکومیتش را بشنود.

«سلام؟ سلام؟» صدای مادرش یک نواخت و خسته بود. نه با ناراحتی. وقتی کسی دخترش را از دست داده بود تماس های سرکاری مشکل بزرگی نبودند.

بعد صدایی مختصر علامت قطع ارتباط را داد.

پاپی گوشی تلفن را به سینه اش فشرد و گریست، و کمی تکان خورد. در آخر او گوشی تلفن را به جایش برگرداند.

خب، او نباید دوباره این کار را می کرد. این بدتر از عدم توانایی شنیدن صدای مادرش بود. و واقعا هم کمکی به او نمی کرد. این فکر که مادرش در خانه است، و همه آنجا هستند، و او آنجا نیست، به او احساس تاریک و روشنی از سرگیجه می داد. زندگی در آن خانه ادامه داشت، اما او دیگر بخشی از آن نبود. او نمی توانست همانطور که وارد خانه خانواده ای بیگانه می شود وارد آنجا شود.

تو واقعا منتظر تنبیهی، نیستی؟ چرا واقعا از فکر کردن در این مورد دست نمی کشی و کاری دیوانه وار نمی کنی؟

پاپی بین کابینت های آشپزخانه جیمز می گشت که در خانه باز شد.

پاپی به دلیل اینکه صدای جرنج یک کلید فلزی را شنید فکر کرد که جیمز است. اما بعد، حتی قبل از اینکه بچرخد، می دانست که جیمز نبود. این ذهن جیمز نبود.

او چرخید و یک پسر را با موی خاکستری بلوند دید.

او خیلی خوش قیافه بود، تقریبا مانند جیمز عضلانی، اما کمی بلندتر، و شاید یک سال بزرگ تر. موهای او بلند بود. صورت او شکل خوبی داشت، با چشمانی شرور و کمی کج.

اما به این دلیل نبود که پاپی به او خیره شده بود.

پسر لبخندی تحویل پاپی داد.

او گفت: «من اش هستم، سلام.»

پاپی هنوز به او خیره مانده بود. او گفت: «تو در رویای من بودی. تو گفתי جادوی بدی اجرا شده.»

«پس تو یه روح بین هستی.»

«چی؟»

«رویاهای تو درست از آب درمی یان؟»

«معمولا نه.» پاپی به طور ناگهانی کنترل خودش را به دست آورد. «گوش کن، ام، من نمی دونم تو چطور داخل شدی ...»

او یک کلید را به صدا در آورد. «عمه مدی^{۴۲} این رو به من داد. شرط می بندم که جیمز به تو گفته من رو بیرون نگه داری.»

پاپی تصمیم گرفت که بهترین دفاع حمله ای خوب بود. او گفت: «حالا اون چرا باید این رو به من بگه؟» و بازوهایش را روی سینه اش تا کرد.

اش نگاهی شرورانه و خندان تحویل پاپی داد. چشمان او در نور فندقی و تقریباً طلایی به نظر می رسیدند. او به سادگی گفت: «من بد هستم.»

پاپی کوشید تا همانند فیل نگاهی به طری پرهیزکارانه مخالف روی صورت خود بیاندازد. این کار تاثیر چندانی نداشت. «جیمز می دونه تو اینجایی؟ اون کجاست؟»

«ایده ای ندارم. عمه مدی در ناهار این کلید رو به من داد، بعد برای یه کار تزیینات داخل خونه بیرون رفت. تو در مورد چی رویا می دیدی؟»

پاپی سرش را تکان داد. او می کوشید فکر کند. احتمالاً جیمز اکنون به دنبال مادرش سرگردان بود. وقتی مادرش را پیدا می کرد می فهمید که اش اینجاست، و سریع باز می گشت. که به این معنا بود که ... خب، پاپی تصور می کرد به این معنا بود که او می توانست اش را مشغول نگاه دارد تا جیمز برسد.

اما چگونه؟ او هرگز تنها بودن با یک پسر را تجربه نکرده بود و نگران بود که زیادی حرف بزند. او باید خودش را به عنوان یک خون آشام جدید دور نگاه می داشت.

آه، خب. وقتی شک داری چشمت رو ببند و بهر وسط.

پاپی گفت: «هیچ لطیفه خوبی در مورد گرگینه ها بلدی؟»

اش خندید. خنده ای زیبا بود، و چشمانش دیگر فندقی نبودند. آنها خاکستری بودند، مانند موهای جیمز.

او گفت: «تو هنوز اسمت رو به من نگفتی، رویابین کوچک.»

پاپی گفت: «پاپی.» و ناگهان آرزو کرد که نگفته بود. اگر خانم راسموسن به یاد می آورد که نام یکی از دوستان جیمز پاپی بود و او مرده بود چه می شد؟ او برای پنهان کردن دستپاچگی، بلند شد تا در را ببندد.

اش گفت: «اسم لامیایی خوبیه. من کسانی که اسم انسانی انتخاب می کنن رو دوست ندارم، تو دوست داری؟ من سه خواهر دارم و اونا اسمای قانون مند قدیمی دارن. راون^{۴۳}، کسترل^{۴۴}، و جید^{۴۵}. پدرم اگه یکی از اونا ناگهان بخواد خودش رو سوزان^{۴۶} صدا بزنه توفانی از خون راه می اندازه.»

پاپی با وجود اینکه خودش را گول می زد گفت: «یا مدی؟»

«هاه؟ این کوتاه شده مدر^{۴۷} هست.»

۴۳_ Rowan

۴۴_ Kestrel

۴۵_ Jade

۴۶_ Susan

۴۷_ Madder

پاپی مطمئن نبود که مدر چیست. او اندیشید شاید یه گیاه^{۴۸}.

اش گفت: «البته که من حرفی علیه جیمز نمی زنم.» و از صدای او کاملاً واضح بود که او علیه جیمز حرف می زند. «تو کالیفرنیا^{۴۹} اوضاع برای شماها متفاوتیه. شما باید بیشتر با انسان ها مخلوط بشین، باید محتاط تر باشین. پس اگه بعد از این خودتون رو مثل جونورهای موذی صدا بزنین اوضاع آسون تر می شه ...» او شانه بالا انداخت.

پاپی به طور تصادفی گفت: «آه، آره، همه انسان ها جونورهای موذی هستن.» او اندیشید اون با من بازی می کنه، اینطور نیست؟

پاپی در این احساس که اش همه چیز را می داند فرو رفت. آشفتگی باعث می شد او نیاز به حرکت داشته باشد. او به طرف دستگاه استریوی جیمز رفت.

پاپی گفت: «موسیقی جونورهای موذی رو دوست داری؟ تکنو^{۵۰}؟ آسید جاز^{۵۱}؟ تریپ هاپ^{۵۲}؟ جانگل^{۵۳}؟» او یک سی دی سفید را به سمت اش تکان داد. «این یه آهنگ جانگل هست.» اش پلک زد. «آه، و این آهنگ صنعتی فوق العاده ایه. و این یه آهنگی پایکوبی با یه رگه از جنون ...»

اکنون او اش را به حالت تدافعی برده بود. وقتی پاپی اینگونه می شد هیچ کس نمی توانست جلوی او را بگیرد. او چشمانش را به سمت اش گشاد کرد و حرف هایی احمقانه زد، او به اندازه ای که می دانست هذیان گو به نظر می رسید.

«و من گفتم سبک جدید بر می گرده. کاملاً زیرزمینی، خیلی دور، اما کاملاً در حال خیزش. حالا، رقص اروپایی، از طرف دیگه ...»

اش روی کاناپه مربع شکل نشسته بود، و پاهای بلندش در جلوی دراز شده بود. چشمان او آبی بودند و کمی می درخشیدند.

سرانجام او گفت: «عزیزم، من از قطع کردن حرف بیزارم. اما تو و من باید حرف بزنیم.»

پاپی باهوش تر از آن بود که از او بپرسد در مورد چه. «این نوع از کلید های خالی ابدی و غرش ترول به نظر می رسن که تو رو مجبور کنن بخوای بررسی کسی اون بیرون هست؟» او حرفش را تمام کرد و بعد باید نفس می کشید. اش وسط حرفش پرید.

اش گفت: «ما واقعا باید حرف بزنیم، قبل از اینکه جیمز برگرده.»

اکنون راهی برای از سر باز کردن اش نبود. دهان پاپی خشک بود. اش به جلو خم شد، چشمانش مانند دریا های گرم سبزی آبی مایل به سبز بودند. پاپی اندیشید آره، چشمای اون واقعا تغییر رنگ می دن.

اش گفت: «این تقصیر تو نیست.»

«چی؟»

۴۸_Madder به معنای رناس است. مترجم.

۴۹_California

۵۰_Techno

۵۱_Acid jazz

۵۲_Trip-hop

۵۳_Jungle

او گفت این تقصیر تو نیست. این که نمی تونی از ذهنت حفاظت کنی. و پاپی تنها در وسط حرف اش فهمید که او بلند حرف نزده است.

اه، تف. پاپی باید این را می آموخت. او باید روی متمرکز کردن افکارش متمرکز می شد. او اکنون باید این کار را می کرد.

«گوش کن، به خودت زحمت نده. من می دونم که تو لامیا نیستی. تو خون آشام شدی، و به شکل غیرقانونی. جیمز پسر بدی بوده.»

به دلیل اینکه نکته ای برای انکار این حرف نبود، پاپی چانه اش را بالا برد و چشمانش را به سوی او تنگ کرد. «پس تو می دونی. خب در این مورد می خواهی چی کار کنی؟»

«بستگی داره.»

«به چی؟»

اش لبخند زد. «به تو.»

فصل چهاردهم

اش گفت: «می بینی؟ من جیمز رو دوست دارم. من فکر می کنم اون با جونورهای مودی یه کم زیادی نرمه، اما نمی خوام اون رو تو دردسر ببینم. مطمئنا نمی خوام اون رو مرده ببینم.»

پاپی وقتی بدنش تشنه هوا بود راهی که در شب قبل پیموده بود را حس می کرد. او خشکش زده بود، آرام تر از آن بود که نفس بکشد. اش پرسید: «تو می خوای اون بمیره؟» انگار که این معقول ترین سوال دنیا بود.

پاپی سرش را تکان داد.

اش گفت: «پس باشه.»

سرانجام پاپی نفس کشید. «تو داری چی می گی؟» بعد، بدون اینکه صبر کند تا اش جواب دهد، گفت: «تو داری می گی که اگه اونا در مورد من بفهمن جیمز رو می کشن. اما اونا در مورد من نمی فهمن. مگه اینکه تو بهشون بگی.»

اش متفکرانه به ناخن هایش نگریست. او قیافه ای گرفت تا نشان دهد این امر همانقدر که برای پاپی دردناک است برای او هم هست. اش گفت: «بذار بریم سر واقعیات. تو در واقع قبلا انسان بودی.»

«آه، آره، من یه جونور مودی بودم، باشه.»

اش با لودگی نگاهی به پاپی انداخت. «این رو چندان جدی نگیر. این چیزیه که تو الان حساب می کنی. اما جیمز بدون اینکه موضوع رو برای کسی شفاف کنه تو رو تبدیل کرد. درسته؟ و اون قبل از اینکه تو رو تبدیل کنه پوشش رو شکست و به تو در مورد دنیای شبانه گفت. درسته؟»

«از کجا می دونی؟ شاید بدون اینکه چیزی بهم بگه تبدیلم کرده باشه.»

اش یک انگشتش را تکان داد. «اما جیمز این کار رو نکرد. او عقیده داره که انسان ها باید اراده آزادی داشته باشن.»

پاپی با ناراحتی گفت: «اگه تو در این مورد می دونی چرا از من می پرسی؟ و اگه تو ...»

«نکته اینه که اون حداقل مرتکب دو قانون شکنی بزرگ شده. من شرط می بندم سه تا.» او دوباره به شکلی وحشیانه و زیبا لبخند زد. «اون باید عاشق تو شده باشه که مرتکب دو قانون شکنی دیگه شده باشه.»

چیزی درون پاپی باد کرد، مانند اینکه پرنده ای درون قفسه سینه او به دام افتاده باشد و تلاش کند که خارج شود. از دهان او بیرون پرید: «من نمی فهمم چطور می تونن قوانینی در مورد نیفتادن در دام عشق بسازن. این جنون آمیزه.»

«اما تو نمی فهمی چرا؟ خودت یه مثال کاملی. جیمز به دلیل عشق بهت گفت و بعد تبدیلت کرد. اگه اون می فهمید که به خاطر تو احساسش رو خفه کنه، بقیه اتفاق ها نمی افتادن.»

«اما اگه اون نمی تونست احساسش رو خفه کنه چی؟ شما نمی تونین مردم رو مجبور کنین که از احساس دست بکشن.»

اش گفت: «البته که نه.» و پاپی مانند مرده بی حرکت شد. او به اش نگریست.

لبان اش تکان خوردند و او به پاپی اشاره کرد. «یه راز رو بهت می گم. ارشد می دونن که واقعا نمی تونن قانونی وضع کنن که دیگران چه احساساتی داشته باشن. کاری که اونا می کنن ترسوندن شماست تا جرات نکنین احساساتتون رو نشون بدین. از لحاظ نظری، شما نمی تونین احساساتون رو حتی خطاب به خودتون تصدیق کنین.»

پاپی عقب رفت. او به ندرت اینگونه احساس شکست می کرد. صحبت با اش باعث شده بود سرش گیج برود و او احساس کند خیلی کوچک تر و احمق تر از آن است که از چیزی مطمئن باشد.

پاپی حرکتی از روی درماندگی و ناامیدی کرد. «اما من حالا باید چی کار کنم؟ من نمی تونم گذشته رو عوض کنم.»

«نه، اما می تونی در زمان حال عمل کنی.» اش با حرکتی زیبا و موقرانه روی پاهایش ایستاد و شروع به قدم زدن کرد. «حالا. ما باید سریع فکر کنیم. احتمالا همه در این اطراف فکر می کنن تو مردی.»

«آره، اما ...»

«پس جواب ساده هست. تو باید از این منطقه بری و بیرون بمونی. به جایی برو که شناخته نشی، جایی که کسی اهمیت نده تو تازه و به شکل غیرقانونی خون آشام شدی. ساحره ها. خودشه. من توی لاس وگاس چند تا عموزاده دورگه دارم که ازت مراقبت می کنن. مهم ترین چیز اینه که حالا بری.»

سر پاپی فقط گیج نمی رفت، بلکه تلو تلو می خورد. او احساس می کرد گیج و از نظر بدن بیمار است، انگار که در دیزلند^{۵۴} به کوهستان فضایی قدم گذاشته بود. او با ضعف گفت: «چی؟ من حتی نمی فهمم تو از چی حرف می زنی.»

«تو راه توضیح می دم. عجله کن، زودتر. لباسی داری که بخوای برداری؟»

پاپی پاهایش را محکم روی زمین گذاشت. او سرش را تکان داد و کوشید سرگیجه اش را برطرف کند. «ببین، من نمی فهمم چی می گی، اما در حال حاضر نمی تونم هیچ جا پیام. من باید برای جیمز صبر کنم.»

«نمی فهمی؟» اش از قدم زدن و چرخیدن به دور پاپی دست کشید. چشمانش سبز و درخشان بودند. «این کاریه که تو نمی تونی بکنی. جیمز حتی نباید بدونه که تو کجا رفتی.»

«چی؟»

اش دوباره گفت: «نمی فهمی؟» او دستانش را دراز کرد و با لحنی تقریبا دلسوزانه گفت: «تو تنها چیزی هستی که جیمز رو به خطر می اندازی. تا وقتی اینجا هستی، هر کسی می تونه تو رو ببینه و قطعات پازل رو کنار هم بذاره. تو مدرک این هستی که جیمز مرتکب یه جرم شده.»

پاپی این را فهمید. «اما من می تونم برم و جیمز می تونه با من بیاد. اون این رو می خواد.»

اش به نرمی گفت: «اما این فایده ای نداره. مهم نیست که شما کجا می رین. تا وقتی با هم باشین، تو برای اون خطرناکی. هر خون آشامی با یه نگاه به تو می تونه حقیقت رو حس کنه.»

زانوهای پایی احساس ضعف می کردند.

اش گفت: «من نمی گم که تو اگه بری چندان ایمن تری. تو به خاطر چیزی که هستی خطرت رو با خودت می یاری. اما تا وقتی از جیمز دور باشی، کسی نمی تونه تو رو به اون ربط بده. این تنها راهه که اون رو ایمن نگه داری. می فهمی؟»

«آره. آره، حالا می فهمم.» به نظر می رسید زمین زیر پای پای ناپدید شده است. او داشت سقوط می کرد، نه به درون موسیقی، بلکه به درون خلا سرد و تاریک. چیزی نبود که او به آن چنگ بزند.

«اما، البته این انتظار زیادی هست، که از تو بخوام جیمز رو ول کنی. شاید نخوای چنین فداکاری ای بکنی.»

چانه پایی بالا آمد. او کور و تهی و گیج بود، اما با اش با تحقیر کامل حرف می زد، و کلمات را به بیرون تف می کرد. «بعد از همه فداکاری هایی که اون برای من کرد؟ فکر می کنی من چی هستم؟»

اش سرش را خم کرد. «تو شجاعی، رویابین کوچک. نمی تونم باور کنم که تو قبلا انسان بودی.» بعد نگاهش را بالا آورد و با سرزندگی گفت: «می خوای چیزی برداری؟»

پای به کندی گفت: من چیز زیادی برای برداشتن ندارم.» حرکت کردن و حرف زدن به او آسیب می رساند. او طوری که انگار که زمین با شیشه های شکسته پوشیده شده است به طرف حمام رفت. «سخته، اما من باید یه یادداشت برای جیمز بنویسم.»

اش گفت: «نه، نه. این آخرین کاریه که تو باید بکنی.» اش وقتی پای به کندی می چرخید تا او را ببیند افزود: «خب، بعد از این همه خیلی نجیبه، اگه تو بذاری اون بفهمه تو می ری، به دنبالت می یاد. و بعد کجا می تونی بری؟»

پای سرش را تکان داد. «من ... باشه.» او در حالی که هتوز سرش را تکان می داد به درون اتاق خواب لغزید.

پای دیگر نمی خواست با اش بحث کند، اما نمی خواست به توصیه او هم گوش کند. او در اتاق خواب را بست و کوشید تا جایی که می تواند از ذهنش محافظت کند. او یک دیوار سنگی را دور افکارش تصور کرد.

چپاندن شلوار و گرمکن و پیراهن سفیدش درون کیف سی ثانیه وقت گرفت. بعد او یک کتاب و یک خودکار را در کشو پیدا کرد. او صفحه سقید اول کتاب را پاره کرد و سریع نوشت.

جیمز عزیز

متاسفم اما اگه بمونم و این رو برای تو شرح بدم، تو سعی می کنی جلوی من رو بگیری. اش کاری کرده که من حقیقت رو بفهمم، که تا وقتی که اطرافت باشم زندگی تو رو به خطر می اندازم. و من نمی تونم این کار رو بکنم. اگه به خاطر من اتفاقی برای تو بیفته، من می میرم. واقعا می میرم.

حالا من دارم می رم. اش من رو به جایی اونقدر دور می بره که تو نتونی پیدام کنی. جایی که اونا اهمیت نمی دن من کی هستم. من ایمن خواهم بود. و ما حتی اگه با هم نباشیم، هرگز واقعا جدا نمی شیم.

دوستت دارم. تا ابد دوستت خواهم داشت. اما باید این کار رو بکنم.

لطفا از فیل خداحافظی کن.

نیمه گمشده ات، پای.

وقتی او نامش را پایین برگه می نوشته اشک هایش روی آن می ریختند.

پای برگه سفید را روی بالش گذاشت و بیرون رفت.

اش گفت: «آه، گریه نکن، تو کار درستی می کنی.» او یک بازویش را دور شانه های پاپی گذاشت. پاپی ناراحت تر از آن بود که آن را کنار بزند.

پاپی به اش نگریست. «یه چیزی. اگه من باهات پیام تو رو به خطر نمی اندازم؟ منظورم اینه که، شاید یه نفر فکر کنه تو کسی هستی که من رو به شکل غیرقانونی خون آشام کردی.»

اش با چشمانی درشت و مشتاق به پاپی نگریست. چشمانش در آن لحظه آبی مایل به بنفش بودند.

اش گفت: «من خوشحال می شم که این خطر رو بپذیرم. من احترام زیادی برای تو قائلم.»

جیمز پله ها را دو تا دو تا می پیمود، او افکار راجع به احتمالات را از ذهنش بیرون می فرستاد و چیزی که احساسش به او می گفت را باور نمی کرد.

پاپی باید اونجا باشه. پاپی باید اونجا باشه.

جیمز در همان لحظه ای که کلید را در در فرو می کرد به در مشت زد. در همان زمان فریادی ذهنی سر داد.

پاپی. پاپی، بهم جواب بده. پاپی.

و بعد، همین که در باز شد و افکار او از خلا آپاتمان کمانه کرد، او نمی خواست باور کند. او در اطراف آپارتمان دوید، به هر اتاق نگاهی انداخت، قلبش درون سینه اش بلندتر و بلندتر می تپید. کیف پاپی رفته بود. لباس های او رفته بودند. خود او رفته بود.

جیمز روی شیشه پنجره اتاق نشیمن خم شد. او می توانست خیابان زیر پایش را ببیند، و نشانه ای از پاپی نبود. نشانه ای از اش هم نبود. این تقصیر جیمز بود. او در تمام بعد از ظهر ردپای مادرش را دنبال کرده بود، از یک جا به جای دیگر، و می کوشید خودش را به او برساند. وقتی به مادرش رسید فهمید که اش در آل کامینو است، و ساعت ها قبل به آپارتمان جیمز فرستاده شده است. با یک کلید. جیمز فوراً به آپارتمان زنگ زده بود. جوابی داده نشده بود. او برای رسیدن به آپاتمانش تمام محدوده های سرعت را شکسته بود. اما خیلی دیر کرده بود.

جیمز اندیشید: اش مار صفت. اگه به پاپی آسیبی بزنی، اگه یه انگشت روی او بلند کنی ...

او خودش را در حالی یافت که دوباره در آپارتمان می گردد، و به دنبال سرنخ هایی از آنچه اتفاق افتاده بود است. بعد، در اتاق خواب، او متوجه چیزی سفید روی روبالشی قهوه ای روشن شد.

یک یادداشت. او آن را برداشت و خواند. و با هر خط سردتر و سردتر شد. و وقتی به انتهای آن رسید یخ بسته بود و آماده کشتن بود.

روی کاغذ قطرات ریز کوچکی بود. قطرات اشک. او باید برای هر قطره یکی از استخوان های اش را می شکست.

جیمز یادداشت را با دقت تا کرد و در جیبش گذاشت. بعد چند چیز را از کمدهش برداشت و وقتی از پله های آپارتمان پایین می رفت با موبایلش یک تماس گرفت.

وقتی بوق پیام گیر آمد جیمز گفت: «مامان، منم. چند روز می رم. اتفاقی افتاده. اگه اش رو دیدی یه پیام برام بذار. می خوام باهاش حرف بزنم.»

جیمز نگفت لطفاً. او می دانست که صدایش گرفته و تیز بود. و اهمیتی نمی داد. امیدوار بود که لحنش مادرش را بترساند.

در آن لحظه او احساس می کرد که آماده است جلو مادر و پدرش و همه خون آشام های ارشد در دنیای شبانه بایستد. یک خنجر برای همه آنها.

جیمز دیگر بچه نبود. در هفته قبل او در امتحان سختی بود. او با مرگ روبرو شده و عشق را یافته بود. او یک بزرگسال بود.

و با خشم آرامی پر شده بود که همه چیز را در مسیرش نابود می کرد. هر چیزی که لازم بود تا به پای برسد.

جیمز وقتی که اتومبیل اینتگرایش را با سرعت و مهارت در خیابان های شهر ال کامینو می راند با موبایلش تماس دیگری گرفت. او به زنبق سیاه زنگ زد و مطمئن شد که اش آنجا نرفته است. او با چندین کلاب گل سیاه دیگر تماس گرفت، حتی وقتی که انتظار نداشت چیزی پیدا کند. پایی گفته بود که اش او را به جایی دور می برد.

اما کجا؟

جیمز اندیشید لعنت به تو اش. کجا؟

فیل بدون اینکه تلویزیون را ببیند به آن خیره شده بود. اش چگونه می توانست در حالیکه باید به خواهرش فکر می کرد مجذوب تلویزیون شود؟ خواهرش شاید همان برنامه ها را تماشا می کرد و شاید در بیرون در حال نیش زدن مردم بود.

او شنید که در بیرون اتومبیلی با صدای گوشخراشی متوقف می شود و قبل از اینکه بفهمد اتومبیل کیست روی پاهایش بود. عجیب بود که او چقدر مطمئن بود چه کسی است. او موتور اینتگرا را می شناخت.

فیلیپ در را به روی جیمز باز کرد. «چی شده؟»

«عجله کن. جیمز از قبل به طرف اتومبیلش می رفت. انرژی مرگباری در حرکات او بود، قدرتی که به سختی کنترل می شد، و فیل قبلا هرگز آن را ندیده بود. خشم سفید و داغ، مهار شده اما در حال پیچ و تاب.

«چه مشکلی پیش اومده؟»

جیمز به در سمت راننده پیچید. «پای گم شده.»

فیل وحشیانه به اطراف نگریست. کسی در خیابان نبود، اما در خانه باز بود. و جیمز طوری فریاد می زد که انگار اهمیت نمی دهد چه کسی صدایش را می شنود.

«منظورت چیه که پای ...» فیل صدایش را قطع کرد و با حرکتی سریع در خانه را بست. بعد به طرف اتومبیل رفت. جیمز از قبل در طرف مسافر را باز کرده بود.

فیل همینکه وارد اتومبیل شد گفت: «منظورت چیه که پای گم شده؟»

جیمز موتور اتومبیل را روشن کرد. «پسر عموی من اش اون رو به جایی برده.»

«اش کی هست؟»

جیمز گفت: «او مرده.» و فیلیپ می دانست که منظور او این نیست که اش یکی از آن مرده های متحرک است. منظور او این بود که اش باید بمیرد، به طور کامل بمیرد، و نکته این بود که خیلی زود.

«خب اون پای رو کجا برده؟»

جیمز از بین دندان هایش گفت: «نمی دونم. ایده ای ندارم.»

فیل یک لحظه به او نگریست، بعد گفت: «باشه. باشه.» او نمی دانست که چه اتفاقی دارد می افتد، اما می توانست یک چیز را بفهمد. جیمز آن قدر خشمگین و مصمم به انتقام بود که نتواند منطقی فکر کند. ممکن بود او منطقی به نظر برسد، اما راندن با سرعت پنجاه و پنج مایل در ساعت در یک منطق مسکونی بدون داشتن مقصدی برای رفتن احمقانه بود.

عجیب بود که فیل حس می کرد نسبتاً آرام است.

فیلیپ گفت: «باشه، ببین، بذار هر بار یه قدم برداریم. سرعتت رو کم کن، باشه؟ ممکنه ما دقیقاً در مسیر غلط باشیم.» با این حرف، جیمز به کندی فشارش بر روی پدال گاز را کم کرد.

«خوبه، حالا در مورد اش بهم بگو. چرا اون پایی رو برده؟ آیا اون رو دزدیده؟»

«نه. اون در این مورد با پایی حرف زده. اون پایی رو قانع کرده که اگه نزدیک من باشه برای من خطرناکه. مطمئنم این چیزیه که باعث شده پایی با اون بره.» جیمز در حالیکه یک دستش روی فرمان بود دست دیگرش را در جیبش فرو برد و یک تکه کاغذ تا شده را به فیلیپ داد.

کاغذ از یک کتاب کنده شده بود. فیلیپ یادداشت را خواند و آب دهانش را قورت داد. او به جیمز که مستقیم به جلو و به جاده نگاه می کرد نگریست.

فیل، شرمند از فضولی در قلمرو خصوصی، تکان خورد. چشمانش می سوخت. نیمه گمشده ات، پایی؟

سرانجام فیلیپ گفت: «پایی تو رو خیلی دوست داره. و من خوشحالم که با من خداحافظی کرد.» او یادداشت را به آرامی تا کرد و آن را به آرامی زیر دسته ترمز اضطراری گذاشت. جیمز آن را برداشت و دوباره در جیبش قرار داد.

«اش از احساسات پایی سواستفاده کرد تا اون رو دور کنه. هیچ کس نمی تونه مثل اون این کار رو بکنه.»

«اما اون چرا باید بخواد این کار رو بکنه؟»

«اول برای اینکه اون دخترها رو دوست داره. اون یه دون ژوان واقعیه.» جیمز نگاهی نیش دار به فیلیپ انداخت. «و بعد به این خاطر که اون دوست داره با همه چیز بازی کنه. مثل یه گربه با موش. اون یه مدت پایی رو گول می زنه، و بعد که ازش خسته شد، اون رو به یکی دیگه می ده.»

فیلیپ خشک شد. «به کی؟»

«به ارشدها. اونا به دنبال کسی می گردن که پایی رو غیرقانونی خون آشام کرده.»

«و بعدش؟»

«بعد پایی رو می کشن.»

فیل به داشبورد چنگ زد. «یه دقیقه صبر کن. تو داری می گی که پسرعموی تو قراره پایی رو ول کنه تا کشته بشه؟»

«این قانونه. هر خون آشام خوبی این کار رو می کنه. مادر من هم این کار رو می کنه، بدون یه ثانیه فکر.» صدای او تلخ بود.

فیل با کند ذهنی گفت: «و اش یه خون آشامه.»

جیمز به او نگریست. او با خنده ای کوتاه گفت: «همه پسرعموهای من خون آشام هستن.» بعد حالتش تغییر کرد، و او پاهایش را از روی گاز برداشت.

فیلیپ فریاد زد: «چی ... هی، اون یه علامت توقف بود.»

جیمز روی ترمز ها کوبید و وسط خیابان چرخید و مسیرش را عوض کرد. او در یک علفزار خصوصی حرکت می کرد.

فیل با صدایی محکم گفت: «اون چیه؟» او هنوز داشبورد را گرفته بود.

جیمز تقریباً خواب آلود به نظر می رسید. «فهمیدم اونا کجا رفتن. اونا به پایی گفت جایی امن، جایی که مردم اهمیت ندن اونا کیه، اما خون آشام ها اهمیت می دن.»

«پس اونا پیش انسان هان؟»

«نه، اش از انسان ها متنفره. اونا پایی رو به جایی در دنیای شبانه می بره. و نزدیک ترین شهری که توسط دنیای شبانه کنترل می شه لاس وگاسه.»

فیل احساس کرد آواره اش می افتد. لاس وگاس؟ توسط دنیای شبانه کنترل می شد؟ ناگهان او تحریک شد که بخندد. مطمئناً همینگونه بود. او گفت: «من همیشه فکر می کردم مافیا اونجا رو کنترل می کنه.»

جیمز گفت: «همینطور. فقط یه مافیای متفاوت.»

«اما صبر کن. لا وگاس شهر بزرگیه.»

«در واقع اینطور نیست. اما این اهمیتی نداره. من می دونم اونا کجان. چون همه عموزاده های من خون آشام نیستن. بعضی از اونا ساحره هستن.»

پیشانی فلیپ چروک خورد. «آه، آره؟ و شما چطور با هم فامیل شدین؟»

«نه توسط من. توسط پدر بزرگ و مادر بزرگم، در چهارصد سال پیش. اونا با یه خانواده ساحره یه مراسم پیوند خونی برگزار کردن. ساحره ها واقعا عموزاده های من نیستن، ما نسبتی نداریم. اونا عموزاده های دورگه هستن. خانواده پذیرفته شده. احتمالاً حتی به ذهنشون خطور نمی کنه که ممکنه پایی قانونی نباشه. و اونجا جاییه که اش می ره.»

اش به پایی گفت: «اونا خویشاوند های دورگه هستن.» آنها در مرسدس بنز طلایی راسموسن ها، که اش اصرار داشت خاله مدی می خواست اونا آن را بردارد می راندند. «اونا بهت مشکوک نمی شن. ساحره ها نشانه های یه خون آشام جدید بودن رو مثل خون آشام ها نمی دونن.»

پای به دوردست در افق می نگریست. اکنون عصر بود، و خورشید داشت غروب می کرد. اطراف آنها منظره ای عجیب و بیگانه بود، نه آن قدر قهوه که پای انتظار داشت بیابان باشد. بیشتر خاکستری مایل به سبز، با بوته های سبز مایل به خاکستری. درختان جاشوا^{۵۵} به طرز عجیبی زیبا بودند، اما نزدیک ترین چیز به بیابان شاخک هایی بود که او قبلاً دیده بود.

تقریباً هر چیزی که رشد می کرد خاردار بود.

بیابان به طرز عجیبی با مکان تبعید تناسب داشت. پای حس می کرد که تنها زندگی قدیمیش را پشت سرش گذاشته، بلکه هر چیزی که در مورد زمین آشنا یافته است را رها کرده.

اش دلجویانه گفت: «من نگرانتم.»

پای حتی پلک نزد.

فیلیپ ابتدا نوادۀ^{۵۶} را به صورت خطی از نور در تاریکی مقابلش دید. وقتی آنها نزدیک تر شدند، چراغ ها به نشانه هایی با پیام نئونی درخشان و چشمک زن کاهش یافتند.

یک نفر با شهرت به دون ژوان بودن پاپی را به آنجا آورده بود؟

وقتی آنها چراغ ها را پشت سر گذاشتند و وارد بیابان تاریک شدند او به جیمز گفت: «تندتر برو. عجله کن. می تونی نود تا بری.»

اش گفت: «ما اینجا بیم. لاس وگاس.» انگار که پاپی را به شهر معرفی می کند. اما پاپی شهر را نمی دید، تنها یک نور در ابرهای بالای سرش، مانند ماه. بعد وقتی که بزرگراه خم شد، او دید که آن نور، ماه نبود، بلکه بازتاب نورهای شهر بود. لاس وگاس یک حوضچه نور در حوزه صاف بین کوه ها بود.

چیزی پاپی را تحریک می کرد. او همیشه می خواست دنیا را ببیند. جاهای دور. سرزمین های بیگانه. و این بی نظیر بود، اگر جیمز با او می بود.

اما از نزدیک، شهر آن قدر درخشان که از دور به نظر می رسید نبود. اش از بزرگراه خارج شد، و پاپی به دنیایی از رنگ و نور و حرکت پرتاب شد.

اش گفت: «همه عموزاده های من اینجا. جایی مثل اینجا نیست.»

پاپی گفت: «شرط می بندم همینطوره.» در یک طرف او هتلی بزرگ و سیاه و هرمی شکل با ابوالهولی بزرگ در جلوبیش قرار داشت. چشمان مجسمه می درخشید. در طرف دیگرش هتلی با علامت "هر اتاق هجده دلار" قرار داشت.

پاپی با دردی شدید و ناگهانی از سوطن فرسیب خوردن گفت: «پس دنیای شبانه اینجاست.»

اش گفت: «نه، اینجا برای توریست هاست. من بهت دنیای شبانه واقعی رو نشون می دم. اول می خوام تو رو با عموزاده هام آشنا کنم.» پاپی می خواست بگوید که نگران است که اش دنیای شبانه را به او نشان دهد. چیزی در مورد رفتار اش شروع به ناراحت کردن او می کرد.

اما او تنها کسی بود که پاپی می شناخت، و او هیچ پولی نداشت، نه حتی هجده دلار برای آن مسافرخانه ارزان.

چیزی غلط بود. پاپی گرسنه بود، و حس می کرد نمی تواند نفس بکشد. اما او مانند شب قبل حیوانی گیج و بی فکر نبود. او نمی خواست در خیابان به یک انسان حمله کند.

اش گفت: «اینجاست.» آنجا خیابانی تاریک بود. اش به درون یک کوچه پیچید. «بذار ببینم اونا داخل هستن.»

در هر دو طرف آنها ساختمان هایی بزرگ با دیوارهایی خاکستری بودند. بالای سرشان ردیف های خطوط قدرت آسمان را تیره کرده بودند. اش به یک در ضربه زد، دری که دستگیره ای در بیرون نداشت. نشانه ای روی دیوار نبود جز یک نقاشی دیوار. تصویر یک گل کوب سیاه.

پاپی به یک سطل آشغال نگرست و کوشید تنفسش را کنترل کند. داخل و بیرون. کوتاه و عمیق. خوب بود. ممکنه بود مانند هوا به نظر نرسد، اما باز هم هوا بود.

در باز شد و اش به پاپی اشاره کرد.

اش گفت: «این پایبه» و وقتی پای به داخل می لغزید او یک بازویش را دور او گذاشت. آنجا مانند یک مغازه به نظر می رسید، مغازه ای با بوته ها و شمع ها و بلورها. و انبوهی از چیزهای عجیب دیگری که پای به نمی شناخت.

«و اینا عموزاده های من هستن. این بلیس^{۵۷} هست، و این تی^{۵۸}». بلیس دختری زیبا با توده های موی تیره و پر از انحنای بود. تی قد موبور و قدبلند بود.

پای به گفت: «سلام». بلندترین چیزی که می توانست بگوید.

«اش، چه مشکلی برات پیش اومده؟ اون بیمار. تو باهاش چی کار کردی؟» تی با چشمان قهوه ای دلسوزانه به پای به می نگریست.

اش گفت: «هیچ چیز». او متعجب به نظر می رسید، انگار که برای اولین بار متوجه وضعیت پای به شده است. پای به حدس زد که او از کسانی نباشد که نگران ناراحتی دیگران می شوند. «فکر می کنم اون گرسنه هست. باید بریم بیرون و تغذیه کنیم.»

تی گفت: «نه، شما این کار رو نمی کنین. نه اطراف اینجا. از این گذشته، اون نمی تونه این کار رو بکنه. عجله کن، پای به، این بار من به خون دهنده دارم.»

او بازوی پای به را گرفت و او را از میان پرده ای مهره ای به اتاقی دیگر هدایت کرد. پای به اجازه داد تی او را به دنبال خود بکشد. او دیگر نمی توانست فکر کند و تمام آرواره بالایش درد می کرد. حتی واژه تغذیه دندان های او را تیز می کرد.

من نیاز دارم ... من باید ...

اما او نمی دانست چگونه. او تصویری از چهره خودش در آینه داشت، با چشمان نقره ای. او نمی خواست دوباره یک حیوان شود و روی تی بپرد و گلولی او را بدرد. او لرزان و ناتوان از حرکت ایستاد.

^{۵۷} Blaise

^{۵۸} Thea

فصل پانزدهم

تی گفت: «عجله کن، مشکلی نیست.» به نظر می رسید او همسن پاپی باشد، اما هاله ای آرام و منطقی داشت که به او قدرت می داد. «بشین. همینجا.» او پاپی را روی کاناپه ای کهنه نشاند و مچش را دراز کرد. پاپی یک لحظه به مچ او نگریست و بعد به یاد آورد.

جیمز از دستش به او خون می داد. او اینگونه رفتار می کرد. دوستانه و متمدانه.

پاپی می توانست رگ های آبی کمرنگ را زیر پوست او ببیند. و آن منظره بقایای تردیدش را سوزاند. غریزه پیروز شد و او بازوی تی را گرفت. بعد از آن چیزی که می دانست این بود که می نوشید.

گرمای شور و مطبوع. زندگی. آزادی از درد. این حس به قدری خوب بود که پاپی تقریباً می خواست گریه کند. او به نحوی مبهم اندیشید تعجبی نداشت که خون آشام ها از انسان ها متنفرن. انسان ها نیاز ندارند برای این مایع حیرت آور شکار کنن، اونا پر از این مایع هستن.

اما بخشی دیگر از ذهن او اشاره کرد که تی انسان نیست. او ساحره بود. عجیب بود، زیرا خورش دقیقاً مزه خون انسان را می داد. همه حواس پاپی این را تایید می کرد.

پاپی اندیشید پس ساحره ها فقط انسان هستن، اما انسان هایی با قدرت های ماورایی. جالبه.

او یک بار تقلا کرد تا خودش را کنترل کند، تا بداند کی متوقف شود. او این کار را کرد. او گذاشت دست تی برود و کمی شرمندۀ عقب نشست و لبان و دندان هایش را لیس زد. او نمی خواست به چشمان قهوه ای تی بنگرد.

پاپی گفت: «ممنونم.»

تی در جواب لبخند زد، انگار که پاپی را منحصر به فرد و ظریف، اما دلنشین یافته است. او بدگمان به نظر نیم رسید. «اشکالی نداره.» و مچ خود را پیچ داد و کمی اخم کرد.

پاپی برای اولین بار می توانست به اطراف خود بنگرد. آنجا بیشتر مانند یک اتاق نشیمن بود تا بخشی از یک مغازه. کنار کاناپه یک تلویزیون و چندین صندلی بود. در انتهای دور دست یک میز با شمع ها و بخورهای در حال سوختن قرار داشت.

تی گفت: «اینجا اتاق آموزشه. مامان بزرگ طلسم ها رو اجرا می کنه و می ذاره شاگردها ببینن.»

پاپی گفت: «و بخش دیگه یه مغازه هست.» حرفش محتاطانه بود زیرا نمی دانست تا چه اندازه اجازه دارد که بداند.

تی متعجب به نظر نمی رسید. «آره. می دونم فکر می کنی این اطراف به اندازه کافی ساحره نیست تا کار ما رو سر پا نگه دارن، اما ساحره ها از سراسر کشور می یان. مامان بزرگ معروفه. و دانش آموزهای اون یه عالمه می خرن.»

پاپی سر تکان داد، او تحت تاثیر قرار گرفته می رسید. او جرات نداشت سوالات بیشتری بپرسد، اما قلب سردش کمی گرم شده بود. تمام جامعه شب خشن و شیطانی نبودند. او احساس می کرد که اگر فرصت پیدا کند می تواند با این دختر دوست شود. شاید بعد از این همه او توانسته بود برای خودش جایی در دنیای شبانه باز کند.

پاپی به نرمی نجوا کرد: «خب، بازم ممنون.»

«فراموشش کن. اما دیگه اجازه نده اش باهات اینطور رفتار کنه. اون خیلی بی مسئولیته.»

اش گفت: «تو ناراحت می کردی تی. واقعا این کار رو کردی.» او در درگاه ایستاده بود، و پرده مهره ای را با یک دستش کنار زده بود. «اما بیا در موردش فکر کنیم، من فکر می کنم با خود من یه کم بد رفتاری شده.» او ابروهایش را موزیانه بالا برد.

تی با لحنی شیرین گفت: «برو تو دریاچه مید^{۵۹} بپر، اش.»

اش معصوم و مشتاق به نظر می رسید. او گفت: «فقط یه کم. یه جرعه. یه ذره. گلوی تو اونقدر زیبا و سفیده که ...»

بلیس گفت: «کی این کار رو بکنه؟» و راهش را از نیمه دیگر پرده مهره ای باز کرد. پاپی حس می کرد که او تنها برای این حرف می زند که توجه را روی خودش متمرکز کند. او در وسط اتاق ایستاد و موهای بلند و سیاهش را با حالتی که یک دختر برای جلب توجه استفاده می کند تکان داد.

اش گفت: «هر دوی شما این کار رو می کنین.» بعد به نظر رسید که او پاپی را به یاد آورده است. «و این رویا بین کوچک کاملا سفیده.»

بلیس که لبخند می زد اکنون ناراحت به نظر می رسید. او با بی علاقه و چیزی دیگر مدتی طولانی به پاپی نگریست.

بدگمانی.

پاپی می توانست آن را حس کند. افکار بلیس درخشان و تیز و بدخواهانه بودند، مانند شیشه شکسته.

بعد ناگهان بلیس دوباره لبخند زد. او به اش نگریست و گفت: «فکر می کنم که برای جشن اومده باشی.»

«نه. کدوم جشن؟»

بلیس طوری آه کشید که پیراهن کوتاهش به نمایش درآید. «جشن انقلاب. ثیری^{۶۰} یه جشن بزرگ برپا می کنه. همه اونجا خواهند بود.»

اش اغوا شده به نظر می رسید. چشمان او در نور محو اتاق آموزش درخشیدند. بعد او سرش را تکان داد.

«نه، نمی تونم. متاسفم. باید شهر رو به پاپی نشون بدم.»

«خب تو می تونی این کار رو بکنی و بازم بعدا با ما به جشن بیای. جشن تا بعد از نیمه شب برگزار نمی شه.» بلیس با اصرار عجیبی به

اش نگریست. اش لبش را گاز گرفت، سپس لبخند زنان دوباره سرش را تکان داد.

او گفت: «خب، شاید. می بینم اوضاع چطور پیش می ره.»

پاپی می دانست که او بیشتر از آن حرف می زند. به نظر می رسید پیامی ذهنی بین او و بلیس مبادله شده باشد. اما این کار به صورت تله

پاتی نبود، و پاپی نمی توانست پیام را بگیرد.

تی گفت: «خب، اوقات خوشی داشته باشین.» و به پاپی در حالیکه اش او را هدایت می کرد لبخندی تحویل داد.

اش چشمانش را به سمت جلو باریک کرد. او گفت: «اگه عجله کنیم می تونیم فوران آتش فشان رو تماشا کنیم.» پاپی به او نگاهی

انداخت.

او پرسید: «جشن انقلاب چیه؟»

^{۵۹}_ Mead

^{۶۰}_ Thierry

«انقلاب تابستونی. طولانی ترین روز سال. روز تعطیل جامعه شب هست.»

«چرا؟»

«همیشه این طور بوده. می دونی که این خیلی جادویی هست. من تو رو به جشن می برم، اما این خیلی خطرناکه. تیری یه خون آشام ارشده. آتشفشان اونجاست.»

آنجا یک آتش فشان بود. در جلوی هتل. در دوطرفش آبشارها فرو می ریختند، و از مخروطش نور قرمز می درخشید. اش کنار خیابان پارک کرد.

او گفت: «می بینی، ما اونجا منظره خوبی داریم. همه راحتی های یه خونه.»

صدای بلندی از آتشفشان آمد. در حالیکه پاپی با ناباوری تما شا می کرد، ستونی از آتش از بالای آن شلیک شد. آتش واقعی. بعد آبشارها آتش را گرفتند. شعله های سرخ و طلایی در اطراف صخره سیاه پخش شدند تا اینکه تمام آب مشتعل شد.

اش از فاصله ای بسیار نزدیک به گوش پاپی گفت: «زیباست، مگه نه؟»

«خب، این ...»

اش پرسید: «هیجان انگیز؟ تحریک کننده؟ تکون دهنده؟»

پاپی چیزی نگفت.

اش نجوا کرد: «می دونی، اگه به ونجا برسی می تونی خیلی بهتر ببینی. من از شلوغی ناراحت نمی شم.» بازوی او پاپی را به آرامی اما به طرزی اجتناب ناپذیر نزدیک برمی انگیخت. نفس او موی پاپی را متلاطم می کرد.

پاپی یک آرنجش را به شکم او کوبید.

اش با درد خالص جیغ زد: «آی.» پاپی اندیشید خوبه.

اش بازویش را انداخته بود و اکنون با چشمان محزون قهوه ای به پاپی می نگریست. «برای چی این کار رو کردی؟»

پاپی هوشمندانه جواب داد: «چون حس کردم دوست دارم.» او با خون جدید می سوخت و آماده مبارزه بود. «ببین، اش، نمی دونم کی بهت این ایده رو داده که من باهات اینجا قرار گذاشتم. اما من حالا بهت می گم که این کار رو نکردم.»

اش سرش را کج کرد و لبخند دردناکی زد. «تو فقط من رو به قدر کافی خوب نمی شناسی. وقتی ما همدیگه رو خوب شناختیم ...»

«نه. هرگز. اگه من نمی تونم جیمز رو داشته باشم، به پسرای دیگه علاقه ای ندارم.» پاپی از حرف زدن دست کشید و صدایش را محکم کرد. او سرانجام گفت: «هیچ کس نیست که من بخوامش. هیچ کس.»

«خب، حالا نه، اما شاید ...»

«هرگز.» پاپی نمی دانست چگونه توضیح دهد. بعد او یک ایده پیدا کرد. «قانون نیمه گمشده رو می دونی؟»

اش دهانش را باز کرد و بعد آن را بست. دوباره آن را باز کرد. «آه، نه. اون مزخرفات نه.»

«آره. جیمز نیمه گمشده منه. اگه احمقانه به نظر می رسه متاسفم، اما حقیقت داره.»

اش دستش را روی پیشانیاش گذاشت. بعد شروع به خندیدن کرد. «تو جدی هستی.»

«آره.»

«و این حرف آخرته.»

«آره.»

اش دوباره خندید، آه کشید، و نگاهش را به بالا انداخت. «باشه. باشه. من باید می دونستم.» او با حالتی که تمسخر به نظر می رسید با دهان بسته خندید.

پاپی آسوده شده بود. او می ترسید که اش بداخلاق و عصبانی یا شرور شود. با وجود افسوس اش، پاپی همیشه می توانست حس کند که چیزی سرد زیر پوست اش جاری است، مانند رودی از یخ.

اما اکنون اش کاملاً خوش اخلاق به نظر می رسید. او گفت: «باشه. پس اگه افسانه تو فهرست انتخاب نیست، بیا به جشن بریم.»

«فکر می کردم گفתי خیلی خطرناکه.»

اش دستش را تکان داد. «یه دروغ کوچک بود. تا با تو تنها باشیم. متاسفم.»

پاپی مکث کرد. او اهمیتی به جشن نمی داد. اما این را هم می خواست که با اش تنها باشد.

«شاید تنها باید من رو به خونه عموزاده هات ببرم.»

اش گفت: «اونا اونجا نیستن. مطمئنم که الان به جشن رفتن. آه، عجله کن، جشن جالبه. بهم یه فرصت بده که اوضاع رو برات درست کنم.»

حلقه های کوچکی از اضطراب درون پاپی می جوشید. اما اش خیلی پشیمان و متقاعد کننده به نظر می آمد. و او چه انتخاب دیگری داشت؟

سرانجام پاپی گفت: «باشه. فقط یه مدت.»

اش لبخندی تحویل او داد. او گفت: «فقط یه مدت خیلی کوتاه.»

جیمز گفت: «پس اونا می تونن هر جا باشن.»

تی آه کشید. «متاسفم. می دونستم که هر کاری از اش بر می یاد. اما دزدیدن دوست دخترت ...» او دستانش را بالا برد. «اون چندان علاقه مند به اش به نظر نمی رسید. اگه اش نقشه می کشه که کاری با اون بکنه، باید کارش با غافلگیری باشه.»

جیمز اندیشید آره. پاپی تا زمانی برای اش مفید بود که اش فکر می کرد می تواند با او بازی کند. وقتی او می فهمید که نمی تواند ...

جیمز نمی خواست در مورد اتفاقی که بعد از آن می افتاد بیاندیشد. او حدس می زد یک ملاقات کوتاه با نزدیک ترین ارشد.

قلب جیمز به تپش درآمد، و در گوش هایش صدای زنگ پیچید.

جیمز پرسید: «بلیس با اونا رفت؟»

«نه، اون به جشن انقلاب رفت. اون سعی کرد که اش رو ببره، اما اون گفت که می خواد شهر رو به پاپی نشون بده.» تی مکث کرد و یک انگشتش را بالا آورد. «صبر کن. تو باید جشن رو چک کنی. اش گفت که شاید بعداً بره اونجا.»

جیمز یک لحظه صرف کرد تا خودش را مجبور به نفس کشیدن کند. بعد به آرامی گفت: «و کی این جشن رو برپا می کنه؟»

«ثیری دسکوئدرس^{۶۱}. اون همیشه جشن های بزرگی برپا می کنه.»

«و اون یه ارشده.»

«چی؟»

«هیچی. مهم نیست.» جیمز از مغازه بیرون رفت. «برای کمکت ممنونم.»

«جیمز.» تی نامیدانه به او نگریست. «می خوای بیای داخل و استراحت کنی؟ حالت خیلی خوب به نظر نمی رسه.»

جیمز گفت: «من خوبم.»

او در اتومبیل گفت: «حالا می تونی بیای بالا.»

فیلیپ از کف صندلی عقب که در آن پنهان شده بود بیرون آمد. «چی شد؟ رفتنت خیلی طول کشید.»

«فکر کنم بدونم پاپی کجاست.»

«فقط فکر می کنی؟»

«خفه شو فیل.» او برای مبادله توهین نیرویی نداشت. او به طور کامل روی پاپی متمرکز شده بود.

«باشه، حالا اون کجاست؟»

جیمز به طور خلاصه گفت: «اون حالا توی جشنه، و شاید یه کم بعد بره. یه جشن خیلی بزرگ، پر از خون آشام ها. و حداقل یه خون آشام ارشد. جایی بی نظیر برای افشا کردن اون.»

فیل آب دهانش را قورت داد. «و فکر می کنی اش می خواد چی کار کنه؟»

«من می دونم که اش می خواد چی کار کنه.»

«پس ما باید جلوی اون رو بگیریم.»

«ممکنه خیلی دیر برسیم.»

جشن عجیب بود. پاپی از اینکه بیشتر حاضران چقدر کم سن هستند متعجب بود. به طور پراکنده چند بزرگسال وجود داشتند، اما نوجوانان بسیار بیشتر بودند. اش مهربانانه توضیح داد: «خون آشام شده ها.» پاپی چیزی که جیمز گفته بود را به یاد آورد، خون آشام شده ها تا ابد در همان سن مرگشان باقی می ماندند، اما لامپا می توانستند هر زمان که بخواهند از افزایش سن دست بکشند. پاپی تصور می کرد منظور جیمز این بود که او می توانست هر قدر که بخواهد بزرگ شود، در حالیکه او برای ابد در شانزده سالگی باقی می ماند. نه اینکه این اهمیتی داشته باشد. اگر او و جیمز با هم می بودند، هر دوی آنها می توانستند جوان باشند، اما اگر دور از هم بودند شاید او می خواست که بزرگ شود.

اما دیدن اینکه فردی که حدود نوزده ساله به نظر می رسید با یک بچه کوچک که چهار ساله به نظر می رسید صمیمی شده عجیب بود. بچه جذاب بود، با موهای درخشان سیاه و چشمان منحنی. اما حالتی در چهره او وجود داشت که یک بار معصومیت و یک بار قساوت بود.

اش گفت: «حالا بذار سرسی^{۶۲} رو ببینیم. یه ساحره مشهور. و اون سخمت^{۶۳} هست، یه ریخت گردان. تو نمی خواهی عاشقش بشی. او و پاپی در اتاق انتظاری کوچک ایستاده بودند و به طبقه پایین و اتاق اصلی خانه می نگریستند. آنجا خصوصی ترین محل اقامتی بود که پاپی دیده بود.

پاپی گفت: «باشه.» و به سمتی که اش اشاره کرده بود نگریست. او دو دختر زیبا و دوست داشتنی را دید، اما ایده ای نداشت که کدامشان ساحره بود.

«و اون ثیری هست، میزبان ما. اون یه خون آشام ارشده.»

یک خون آشام ارشد؟ کسی که اش به او اشاره کرده بود بزرگ تر از نوزده سال به نظر نمی رسید. او مانند همه خون آشام ها زیبا بود، قد بلند و موبور و اندوهگین. در کل افسرده به نظر می رسید.

«اون چند سالشه؟»

«فراموش شده. یکی از اجداد مونث ما خیلی وقت پیش اون رو نیش زد. وقتی که انسان ها تو غارها زندگی می کردن.»

پاپی اندیشید که او شوخی می کند. اما شاید اینگونه نبود.

«ارشدها دقیقا چی کار می کنن؟»

«اونا فقط قانون می دارن. و مواظبن که بقیه رعایتشون کنن.» لبخندی عجیب روی لب های اش بود. او چرخید تا مستقیم به پاپی بنگرد.

با چشمان سیاه یک مار.

بعد از آن بود که پاپی فهمید.

او سریع عقب رفت، اما اش همانقدر سریع به دنبال او آمد. پاپی دری را در سمت دیگر اتاق انتظار دید و به سمت آن رفت. از آن رد شد. او خودش را در یک ایوان یافت.

پاپی با چشمانش فاصله تا زمین را اندازه گرفت. اما قبل از اینکه بتواند حرکتی بکند، اش بازوی او را گرفته بود.

ذهن او ناامیدانه توصیه کرد هنوز نجنگ. اون قویه. منتظر یه فرصت باش.

پاپی خودش را کمی آزاد کرد و به چشمان تاریک اش نگریست. «تو من رو آوردی اینجا.»

«آره.»

«تا من رو تحویل ارشدها بدی.»

اش لبخند زد.

«اما چرا؟»

اش سرش را عقب برد و خندید. خنده ای زیبا و دلپذیر بود، و حال پاپی را بد کرد.

۶۲_Circe

۶۳_Sekhmet

اش گفت: «تو به انسانی. یا باید باشی. جیمز هرگز نباید کاری که کرد رو انجام می داد.»

قلب پاپی می تپید، اما ذهن او به طرز عجیبی آرام بود. شاید او تمام مدت می دانست که اش می خواهد چه کار کند. حتی شاید این کار درستی بود. اگر او نمی توانست با جیمز یا خانواده اش باشد، گزینه دیگر اهمیتی داشت؟ اگر تمام جامعه شبانه مانند اش و بلیس بودند او می خواست که در آن زندگی کند؟

پاپی گفت: «پس تو به جیمز هم اهمیت نمی دی. تو می خوای اون رو در خطر بندازی تا از من خاص شی.»

اش اندیشید و بعد پوز خند زد. او گفت: «جیمز می تونه نگران خودش باشه.»

این مسئله از فلسفه اش به طور کامل واضح بود. همه باید نگران خو می بودند، و کسی به دیگری کمک نمی کرد.

پاپی گفت: «و بلیس هم می دونست. اون می دونست که تو قراره چی کار کنی و اهمیت نداد.»

اش دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، و پاپی شانش را دید. او محکم لگد زد. و در همان زمان پیچاند. او کوشید تا از نرده ایوان رد شود.

جیمز حتی قبل از اینکه اتومبیل متوقف شود به فیلیپ گفت: «همینجا بمون.» آنها جلوی یک عمارت بزرگ سفید که توسط درختان خرما احاطه شده بود بودند. جیمز در اتومبیل را گشود، اما کمی وقت صرف کرد تا بگوید: «همینجا بمون. مهم نیست چی بشه، وارد خونه نشو. و اگه کسی جز من نزدیک شد، برو.»

«اما...»

«فقط این کار رو بکن، فیل. مگر اینکه بخوای امشب در مورد مرگ فوری بفهمی.»

جیمز به طرف عمارت رفت. او مصمم تر از آن بود که متوجه صدای باز شدن در اتومبیل در پشت سرش شود.

اش نفس نفس زنان گفت: «و تو دختر زیبایی به نظر می رسیدی.» او هر دو دست پاپی را از پشت کمرش گرفته بود و می کوشید از تیررس پاهایش دور بماند.

اش خیلی قوی بود. کاری نبود که پاپی بتواند انجام دهد. اش او را اینچ به اینچ به عقب و اتاق انتظار می کشید.

پاپی در ذهنش به خود گفت تو باید تسلیم بشی. بی فایده هست. کارت تمومه.

او می توانست همه چیز را تصور کند. او به جلوی جامعه شب کشیده می شده و افشا می شد. او می توانست چشمان بی رحم آنها را تصور کند. آن فرد اندوهگین به سمت او می آمد و چهره اش تغییر می کرد و دیگر افسرده به نظر نمی رسید. او خشمگین به نظر می رسید. دندان هایش رشد می کردند. چشمانش نقره ای می شدند. بعد او می غرید و حمله می کرد.

و این پایان کار پاپی می بود.

شاید آنها اینطور عمل نمی کردند، شاید در دنیای شبانه گناهکاران به شکلی دیگر مجازات می شدند. اما هر چه که بود لذت بخش نبود.

پاپی اندیشید من این کار رو برات راحت نمی کنم. او این را مستقیم خطاب به اش اندیشید، و تمام خشم و اندوهش را به سمت او پرتاب کرد. از روی غریزه. مانند کودکی که با بداخلاقی فریاد می کشد.

به جز اینکه این کار تاثیری داشت که فریاد معمولاً نداشت.

اش به خود پیچید. او تقریباً بازوهای پاپی را رها کرد.

این تنها ضعفی زودگذر بود، اما کافی بود که چشمان پاپی گشاد شود.

من بهش آسیب زدم. من بهش آسیب زدم.

پای در همان لحظه از تقلاى ذهنى دست کشید. او تمام تمرکز و تمام خشمش را به صورت انفجارى ذهنى جمع کرد. یک بمب ذهنى.

بذار من برم، خون آشام فاسد.

اش تلوتلو خورد. پاپی دوباره این کار را کرد، این بار افکارش را به صورت تندبادی پر قدرت در آورد.

[illegible]

اش او را رها کرد. بعد هنگامی که پایی از توفان بیرون می دوید، او کوشید جلو برود تا دوباره به او برسد.

صدایی به سردی فولاد گفت: «من اینطور فکر نمی‌کنم.» پاپی به اتاق انتظار نگریست و جیمز را دید.

قلب پایی به شدت تکان خورد. و بعد او بدون قصد و بدون اینکه از حرکت آگاه باشد در بازوهای او بود.

آہ، جیمز، چطور پیدام کردی؟

تمام چیزی که جیمز به آن اندیشید این بود. حالت خوبه؟

سرانجام پایی با صدای بلند گفت: «آره.» بودن دوباره با جیمز و نگاه داشته شدن توسط او به طرز وصف ناپذیری خوب بود. این مثل بیدار

شدن از کابوس و دیدن اینکه مادرش لبخند می زند بود. او صورتش را در گردن جیمز مدفون کرد.

«مطمئننی که حالت خوبه؟»

«آرہ. آرہ.»

«خوبه. پس یہ لحظہ بیرون بمون تا من اش رو بکشم و بعد می ریم.»

جیمز کاملاً جدی بود. پاپی می توانست این را در افکار او، در هر عضله و رگ پی او، حس کند. جیمز می خواست اش را بکشد.

پاپی سرش را با صدای خنده اش بالا آورد.

اش گفت: «خب، به هر حال باید مبارزه خوبی باشه.»

پای اندیشید نه. اش خطرناک به نظر می رسید. و جیمز حتی اگر می توانست او را شکست دهد آسیب می دید. حتی اگر او و جیمز با هم با

اش مبارزه می کردند، بازهم آسیب می دیدند.

پاپی به جیمز گفت: «بیا فقط از اینجا بریم.» او در ذهنش افزود فکر می‌کنم اون می‌خواد من رو این اطراف نگه داره تا اینکه یه نفر از

جشن پیاد اینجا.

اش گفت: «نه، نه. بذار این مسئله رو مثل خون آشام ها حل کنیم.»

صدایی نفس نفس زنان و آشنا گفت: «نه.» سر پایی چرخید. او فیلیپ بود، خاک آلود اما پیروزمندانه، از نرده ایوان بالا رفته بود.

حیمز به او گفت: «حرفم رو شنیدی؟»

اش گفت: «خب، خب. به انسان تو خونه به خون آشام اِشْد. باید در این مورد چی کار کنیم؟»

فیل گفت: «سین، رفیق، من نمی‌دونم تو کی هستی و چه قصدی داری، اما اون خواهرمه که تو دزدیدی و من قصد دارم اول کله تو رو

بتر کونم.»

وقتی پاپی، جیمز و اش به او نگریستند وقفه ای پیش آمد. وقفه کش دار شد. پاپی از یک انگیزه ناگهانی و بی مورد برای خندیدن آگاه بود. بعد او متوجه شد جیمز ناامیدانه می کشود تا لبخند نزند.

اش به فیل و بعد به جیمز نگریست.

او گفت: «این انسان در مورد خون آشام ها می دونه؟»

جیمز به آرامی گفت: «آره.»

«و اون می خواد سر من رو بترکونه؟»

فیل گفت: «آره.» و بند انگشتانش را به صدا در آورد. «در این مورد چی تعجب آورده؟»

وقفه دیگری پیش آمد. پاپی می توانست لرزه اندک جیمز را حس کند. خنده ای خفه شده. سرانجام جیمز با هوشیاری قابل تحسینی گفت: «فیل واقعا احساسات قدرتمندی در مورد خواهرش داره.»

اش یک بار دیگر به فیل نگریست، و بعد به جیمز، و بعد به پاپی. او گفت: «خب، شما سه نفرین.»

جیمز گفت: «آره، سه نفریم.»

«من فکر می کنم نمی تونم کاری بکنم. باشه، تسلیم می شم.» او دستانش را بالا برد و بعد پایین انداخت. «برو. من باهات نمی جنگم.»

جیمز گفت: «و به کسی در مورد ما نمی گی.» این یک درخواست نبود.

اش گفت: «به هر حال قرار نیست این کار رو بکنم.» او در حالت معصوم و بی ریایش بود. «می دونم که شما فکر می کنید من پاپی رو اینجا آوردم تا اون رو افشا کنم، اما من واقعا نمی خواستم این کار رو بکنم. فقط می خواستم سرگرم بشم. همه چیز فقط شوخی بود.»

فیل گفت: «آره، حتما.»

جیمز گفت: «به خودت حتی زحمت دروغ رو هم نده.»

اما به طرزی عجیب، پاپی به اندازه آنها مطمئن نبود. او به چشمان اش نگریست، چشمان درشت بنفش او، و شک را دررون خودش حس کرد.

خواندن ذهن اش سخت بود، همانگونه که همیشه اینطور بود. شاید برای اینکه او در همان لحظه ای که حرف می زد تصمیم می گرفت چه بگوید. یا شاید برای اینکه او هرگز تصمیم نمی گرفت چه بگوید. مهم نبود کدام، اش ناراحت کننده ترین و ناامیدترین و غیرممکن ترین فردی بود که پاپی دیده بود.

جیمز گفت: «باشه، ما الان می ریم. ما مستقیم از میان این اتاق کوچک و پایین تالار می ریم، و قرار نیست جلوی چیزی رو بگیریم. مگه اینکه تو ترجیح بدی از راهی که اومدی پایین بری و برگردی.»

فیلیپ سرش را تکان داد و جیمز دوباره پاپی را در بازوهایش گرفت، مکث کرد و به اش نگریست.

جیمز گفت: «خودت می دونی که هرگز به کس دیگه ای اهمیت ندادی. اما یه روز این کار رو می کنی، و این بهت آسیب می زنه. بهت آسیب زیادی می زنه.»

اش نگاهش را به سمت جیمز برگرداند، پاپی نمی توانست چیزی را در چشمان دائم در تغییر رنگ او بخواند. اما اش در حالیکه جیمز می چرخید گفت: «فکر می کنم تو پیشگوی خیلی کثیفی هستی. اما دوست دخترت خوبه. ممکنه گاهی بخوای در مورد رویاهاش ازش بپرسی.»

جیمز متوقف شد. او اخم کرد. «چی؟»

«و تو، رویابین کوچک، ممکنه بخوای درخت خونوادگیت رو بررسی کنی. تو فریاد خیلی بلندی داری.» او نگاهی مجذوب کننده به پاپی انداخت. «حالا خداحافظ.»

جیمز برای یک دقیقه دیگر یا بیشتر ایستاد، و به پسرعمویش نگریست. اش به آرامی به عقب نگاه کرد. وقتی آن دو بی حرکت ایستاده بودند پاپی ضربان های قلبش را می شمرد.

بعد جیمز خودش را کمی تکان داد و پاپی را به سمت اتاق انتظار چرخاند. فیل به دنبال آنها رفت.

آنها به آرامی از خانه خارج شدند. هیچ کس حتی سعی نکرد آنها را متوقف کند.

اما پاپی تا زمانی که آنها در جاده بودند احساس ایمنی نمی کرد.

فیلیپ از صندلی عقب پرسید: «اون در مورد درخت خانوادگی چه منظوری داشت؟»

جیمز نگاه عجیبی به او انداخت، اما پاسخ او را با سوال داد. «فیل، از کجا می دونستی که پاپی رو کجای خونه پیدا کنی؟ اون رو روی ایوان دیدی؟»

«نه، من فقط فریاد رو دنبال می کردم.»

پاپی چرخید تا به فیلیپ بنگرد.

جیمز گفت: «چه فریادی؟»

«فریاد پاپی. اون فریاد می زد بذار من برم، خون آشام فاسد.»

پاپی به طرف جیمز چرخید. «اون می تونست فریاد ذهنی رو بشنوه؟ من فکر می کردم خطاب به اش فریاد زدم. همه توی جشن شنیدن؟»

«نه.»

«اما پس ...»

جیمز حرف او را قطع کرد: «اش در مورد چه رویایی حرف می زد؟»

پاپی با گیجی گفت: «رویایی که من دیدم. من قبل از اینکه اون رو واقعا ببینم تو رویا دیدمش.»

اکنون چهره جیمز بسیار عجیب بود. «واقعا؟»

«آره. جیمز، اینا یعنی چی؟ منظور اش چی بود که من باید درخت خونوادگیم رو بررسی کنم؟»

«منظور اون این بود که تو و فیلیپ انسان نیستین. جایی در میان اجداد شما یه ساحره هست.»

فصل شانزدهم

پاپی گفت: «شوخی می کنی.»

فیل به او نگریست. «نه من کاملاً جدی ام. تو از نوع دوم ساحره هایی. یادته چی گفتم؟»

«نوعی هست که در مورد میراثشون می دونن و تعلیم دیده شدن، و نوعی که اینطور نیستن. نوع دوم چیزی هستن که انسان ها بهشون می کن ...»

جیمز همزمان با او گفت: «روح بین ها.» و به تنهایی ادامه داد: «ذهن خوان ها، غیبگوها.» چیزی بین گریه و خنده در صدایش بود. «پاپی این چیزیه که تو هستی. به همین دلیل که تو این قدر سریع ارتباط ذهنی برقرار می کنی. به همین دلیل که تو در رویاهات غیب بینی می کنی.»

پاپی گفت: «و به همین دلیل که فیل صدای ذهنیم رو شنید.»

فیل گفت: «آه، نه. من نه. ادامه بده.»

جیمز گفت: «فیل برادر دوقلوته. شما اجداد مشترکی دارین. با این کنار بیا، تو به ساحری. به همین دلیل که من نمی تونم ذهنت رو کنترل کنم.»

فیل گفت: «اوه، نه. نه.» او در صندلیش عقب رفت. او دوباره اما با صدایی ضعیف تر گفت: «نه.»

پاپی پرسید: «اما ما از طرف کی ما می تونیم این قدرت رو گرفته باشیم؟»

صدایی که از صندلی عقب می آمد بسیار ضعیف بود. «البته پدرتون.»

«خب، این منطقی به نظر می رسه، اما ...»

«این حقیقته، یادت نمی یاد بابا همیشه در مورد چیزای عجیبی که می دید حرف می زد؟ قبل از اینکه اتفاقاتی بیفته خوابش رو می دید؟ و پاپی وقتی تو جیمز رو صدا می زدی اون شنید که تو توی روایات فریاد می زنی. جیمز فریادت رو شنید و منم شنیدم و بابا هم شنید.»

«پس این حلقه می کنه. اوه، و این مسائل دیگه ای رو در مورد ما توضیح می ده، همه اون وقت هایی که ما احساس می کردیم چیزی اتفاق می افته، حالا هرچی. حتی تو هم اونا رو احساس می کردی فیل.»

«من حس می کردم که جیمز غیرعادی هست، و حق با من بود.»

«فیل...»

فیل با حالتی جبرگرایانه گفت: «و شاید چند تا چیز دیگه. من می دونستم این بعد از ظهر جیمز می رسه، فکر کردم فقط گوش های تیزی دارم که صدای موتور ماشین ها رو می شنوم.»

پاپی لذت و گیجی لرزید اما نمی توانست جیمز را کاملا درک کند. جیمز کاملا شاد بود. او با شادی باورنکردنی ای پر شده بود که پاپی می توانست آن را مانند نور آفتاب و آتش بازی در هوا حس کند. «چی شده، جیمز؟»

«پاپی، نمی فهمی؟» جیمز فرمان اتومبیل را با شادی چرخاند. «این یعنی اینکه تو حتی قبل از این که خون آشام بشی یه عضو دنیای شبانه بودی. یه ساحره مرموز. تو حق داشتی تا در مورد دنیای شبانه بدونی. تو به اونجا تعلق داری.»

دنیا وارونه شد و پاپی نتوانست نفس بکشد. سرانجام او نجوا کرد: «اوه...»

«و ما به هم تعلق داریم. هیچ کس نمی تونه ما رو از هم جدا کنه، ما مجبور نیستیم مخفی بشیم.»

پاپی دوباره نجوا کرد: «اوه.» سپس گفت: «جیمز، بزن کنار، می خوام بیوسمت.»

وقتی آنها دوباره به راهشان ادامه دادند، فیل گفت: «شما دوتا کجا می خواین برین؟ پاپی نمی تونه بیاد خونه.»

پاپی به نرمی گفت: «می دونم.» او این را پذیرفته بود. هیچ راهی برای برگشتن نبود. زندگی قبلیش تمام شده بود. کاری برای انجام دادن نبود جز ساختن یک زندگی جدید.

فیل سرسختانه و مصرانه گفت: «و شما نمی تونین از جایی به جای دیگه برین.»

پاپی به آرامی گفت: «این اتفاق نمی افته، ما می ریم پیش بابا.»

پاپی می توانست فکر جیمز را حس کند. این عالیه، البته.

ان ها میخواستند پیش پدرش بروند، پدر همیشه در تاخیر او، همیشه بی عرضه، همیشه مهربان. پدرش ساحری که نمی دانست ساحر است. کسی که وقتی قدرت هایش عمل می کردند فکر می کرد دیوانه است. او به ان ها جایی برای ماندن م یداد و این همه چیزی بود که واقعا نیاز داشتند. جایی برای ماندن و یکدیگر. بعد از آن هر وقت که آنها می خواستند در دنیای شبانه اکتشاف کنند تمام ان در مقابلشان گشوده می شد. شاید آن ها می توانستند گاهی برگردند و تی را ببینند. شاید می توانستند در یکی از پارتی های ثیری برقصند.

پاپی عصبی و به حالت یک هشدار ناگهانی گفت: «اگه بتونیم بابا رو پیدا کنیم، همه چیز تمومه.»

فیل گفت: «می تونین. اون دیشب پرواز کرد، اما یه آدرس گذاشت. برای اولین بار.»

جیمز گفت: «شاید اون به نحوی می دونسته.»

آنها مدتی به راهشان ادامه دادند. بعد فیل گلویش را صاف کرد و گفت: «میدونی، من فکر کردم. من نمی خوام بخشی از دنیای شب باشم، درک می کنین، برام مهم نیست میراثم چیه. من فقط می خوام مثل یک انسان زندگی کنم، و می خوام برای همه روشن بشه که...»

جیمز حرف او را قطع کرد. «برای ما روشنه، فیل. حرفم رو باور کن. قرار نیست کسی از دنیای شبانه تو رو مجبور کنه واردش بشی. تا وقتی که از جامعه شبانه دوری کنی و دهنه رو بسته نگه داری می تونی همونطور که می خوای مثل یه انسان زندگی کنی.»

«باشه. خوبه. اما من اینطور فکر می کنم. هنوز خون آشام ها رو تایید نمی کنم ولی به ذهنم خطور کرده که اونا اونطور که به نظر می یان بد نیستن. منظورم اینه که خون آشام ها غذاشون رو بدتر از شکلی که ما انسان ها تهیه می کنیم تهیه نمی کنن. وقتی به کاری که ما با گاوها می کنیم فکر کنی، حداقل اونا انسان ها رو توی آغل نگه نمی دارن.»

جیمز به طور ناگهانی و باحالتی عبوسانه گفت: «روی این شرط نمی بندم، شایعاتی شنیدم که در دوره باستان ...»

«تو همیشه باید نظر بدی، مگه نه؟ اما فکر دیگه من اینه که شما بخشی از طبیعتین، و طبیعت همون چیزیه که هست، همیشه خوشایند نیست، اما، خب، طبیعت و همینطوری هست.» او حرفش را بب بد اخلاقی پایان داد: «شاید این معنایی نداشته باشه.»

جیمز با لحنی بسیار جدی گفت: «برای من داره.»

«و ممنون.» جیمز ایستاد و با قدرشناسی به فیل نگریست. پاپی سوزشی را پشت چشمان خود را احساس کرد. او اندیشید اگه فیلیپ قبول کرده که ما بخشی از طبیعتیم، پس دیگه فکر نمی کنه که غیر طبیعی هستیم.

این مسئله معنای زیادی می داد.

پاپی گفت: «خب، میدونی، من هم خیلی فکر کردم. و به فکرم رسیده که شاید به جز پریدن روی انسان ها وقتی اونا انتظارش رو ندارن، راه های دیگه هم برای تغذیه باشه. مثل حیوانات. منظورم اینه که، دلیلی هست که خون حیوانات فایده ای برای ما نداشته باشه؟»

جیمز گفت: «مثل خون انسان ها نیست. اما ممکنه. من از حیوانات تغذیه کردم. آهوهای کوهی خوبن. خرگوش ها قابل تحمل هستن. صاریغ ها متعفن هستن.»

«و باید انسان هایی باشن که بخوان خون اهدا کنن. تی به من خون داد. می تونیم از ساحره های دیگه درخواست کنیم.»

جیمز گفت: «شاید.» او ناگهان پوزخند زد. من ساحره ای رو می شناسم که خیلی مایله. اسمش گیسل هست. اما می دونی که نمی تونی ازشون بخوای هر روز این کار رو بکنن. باید بهشون فرصت بدی تا خونشون برگرده.»

«می دونم، ولی شاید بتونیم این کار رو به طور تناوبی بکنیم. یه روز حیوانات و بعدش ساحره ها. هی، حتی شاید گرگینه ها در آخر هفته ها.»

جیمز گفت: «ترجیح میدم یه صاریغ رو نیش بزnm.»

پاپی به بازوی جیمز مشت زد. «نکته اینه که شاید ما مجبور نباشیم هیولاهای وحشتناک خون خوار باشیم. شاید بتونیم هیولاهای نجیب خون خوار باشیم.»

جیمز به آرامی و تقریباً مشتاقانه گفت: «شاید.»

فیل از عقب با لحنی بسیار جدی گفت: «می شنوم، می شنوم.»

پاپی به جیمز گفت: «و می تونیم از هم تغذیه کنیم.» جیمز نگاهش را از جاده برگرفت تا به پاپی لبخند بزند. هیچ چیز اشتیاقی در نگاه او نبود. هیچ چیز جذاب، مرموز یا رازآلودی هم نبود.

او با صدی بلند گفت: «از هم.» و به شکل ذهنی افزود نمی تونم صبر کنم. تو با قدرت تله پاتی خودت می تونی بفهمی چه کارایی می تونیم بکنیم، نمی تونی؟»

پاپی به او نگریست، بعد جریان هوایی که تقریباً او را از ماشین بیرون انداخت را حس کرد. آه، جیمز تو اینطور فکر می کنی؟

مطمئنم. تنها چیزی که تبادل خون رو اینقدر خاص می کنه اینه که قدرت تله پاتی رو افزایش می ده. اما تو احتیاجی به این افزایش نداری، رویابین کوچک.

پاپی عقب نشست و کوشید قلبش را آرام کند.

آنها دوباره می توانستند ذهن هایشان را با هم یکی کنند. هر وقت که می خواستند. او می توانست این را تصور کند، که در ذهن جیمز حرکت کند، و حس کند او افکارش را در ذهن پاپی رها کرده است.

یکی شدن مانند دو قطره آب. با هم بودن به شکلی که انسان ها هرگز نمی توانند درک کنند.

پاپی در ذهنش به جیمز گفت: من هم دیگه نمی تونم صبر کنم. فکر می کنم قراره ساحره بودن رو دوست داشته باشم.

فیل گلویش را صاف کرد. «اگه شما دو تا می خواین یه کم خلوت کنین...»

جیمز گفت: «نمی تونیم خلوت کنیم. نه با وجود تو در این اطراف. این بدیهیه.»

فیل از میان دندان هایش گفت: «نمی تونم کاری در این مورد بکنم. این شما هستین که فریاد می زنین.»

«ما فریاد نمی زنیم. تو استراق سمع می کنی.»

پاپی گفت: «با هر دوتونم، یه کم آروم باشین.»

اما او به کلی احساس گرما و درخشش می کرد. او در مقابل افزودن این خطاب به فیلیپ مقاومت کند: «بنابراین، اگه تو می خوای بذاری ما خوت کنیم، این یعنی اینکه به جیمز اعتماد داری که با خواهرت تنها باشه.»

«من این حرف رو نزدم.»

پاپی گفت: «لازم نبود بگی.»

پاپی شاد بود.

دیروقت روز بعد بود. در واقع تقریباً نیمه شب. ساعت ساحری. پاپی در جایی ایستاده بود که می اندیشید هرگز دوباره نمی بیند، اتاق خواب مادرش.

جیمز با یک اتومبیل پر از وسایل، از جمله یک چمدان بزرگ از سی دی های پاپی، که آنها را با کمک فیل دزدکی برداشته بود، بیرون منتظر بود. ظرف چند دقیقه، جیمز و پاپی در حال رفتن به ساحل شرقی و به نزد پدر پاپی بودند.

اما، اول پاپی باید کاری می کرد.

پاپی به آهستگی به سمت تخت خواب دو نفره خزید، بیش از یک سایه صدایی تولید نکرد، و مزاحم دو نفری که خوابیده بودند نشد. او کنار بدن بی حرکت مادرش ایستاد.

پاپی در حالیکه ایستاده بود به پایین نگریست و بعد با ذهنش حرف زد.

می دونم که تصور می کنی این یه رویاست، مامان. می دونم که تو به ارواح اعتقاد نداری. اما باید بهت بگم که حاله خوبه. کاملاً خوب، و من خوشحالم، حتی اگه تو درک نکنی، لطفا سعی کن تا باور کنی. فقط همین یه بار، به چیزی که نمی بینی باور داشته باش.

پاپی مکث کرد و بعد افزود دوست دارم، مامان. همیشه دوستت خواهم داشت.

وقتی پاپی از اتاق خارج می شد، مادرش هنوز خواب بود، و لبخند می زد.

بیرون، فیل کنار اتومبیل اینتگرا ایستاده بود. پاپی او را بغل کرد، و او هم در مقابل پاپی را محکم بغل کرد.

پاپی نجوا کرد: «خداحافظ.» او وارد اتومبیل شد.

جیمز دستش را به بیرون پنجره و به سمت فیل دراز کرد. بدون تردید با او دست داد.

جیمز گفت: «ازت ممنونم. برای همه چیز.»

فیل گفت: «نه، من ازت ممنونم.» صدای و لبخند او لرزان بودند. «مواظب پایی باش، و مواظب خودت.» او پلک زنان یک قدم عقب رفت.

پای یک بوسه برای فیلیپ فرستاد. بعد او و جیمز با هم به سمت شب رفتند.

پایان.

آذر ۱۳۹۲

PIONEER-LIFE.IR